

هفت داستانِ کوتاه

# سیمرغ

نویسنده: شاهین پارسى



رودابه

۱۴۰۰



## سرآغازها

- ۱ ..... پیش سخن
- ۷ ..... خروس
- ۱۷ ..... غاز
- ۲۷ ..... ققنوس
- ۳۷ ..... همای
- ۴۷ ..... شترمرغ
- ۵۷ ..... هزارستان
- ۶۷ ..... سیمرغ
- ۷۷ ..... پس سخن



## پیش سخن

بی گمان بنیانِ کهنِ باورهای ایرانی، داستانِ آفرینش است. داستانی شگفت و سرشار از رازهای کهن، رازهایی که دریافتِ برخی از آنها بسی بیش از توان و گنجایش دانش و بینشِ مردمانِ امروزی است. هنگامِ گشوده شدنِ رازِ این سخنانِ مگوی نیاکانی، در باور نمی‌گنجد که مردمانِ روزگارانِ کهن به چنان دانشِ گسترده و بینشِ ژرفی دربارهٔ خود، گیتی، مینو و پیوندهای میانِ آنها دسترسی داشته‌اند:

از آغاز باید که دانی درست	سر مایهٔ گوهران از نُخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید	بدان تا توانایی آمد پدید
و زو مایهٔ گوهر آمد چهار	برآورده بی‌رنج و بی‌روزگار
یکی آتش برشده تابناک	میان باد و آب از بر تیره‌خاک
نُخستین که آتش ز جنبش دمید	ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
و زان پس از آرام سردی نمود	ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر بجای آمدند	ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساختند	دگرگونه گردن برافراختند
پدید آمد این گنبد تیزرو	شگفتی نُمایندهٔ نو به نو
درو دودو برج آمد پدید	ببخشید داننده چونان سَزید
ابر دودو هفت شد کدخدای	گرفتند هر یک سَزوار جای

فلک‌ها یک اندر دگر بسته شد  
چودریا و چودشت و چوکوه و راغ  
بباید کوه آب‌ها بردمید  
زمین را بلندی نُبَد جایگاه  
ستاره به سر بر شگفتی نمود  
همی بر شد ابر و فرود آمد آب  
گیا رست با چند گونه درخت  
ببالد ندارد جزین نیرویی  
از آن پس چو جنبنده آمد پدید  
سرش زیر نامد بسان درخت  
خور و خواب و آرام جوید همی  
نه گویا زبان و نه جویا خرد  
نداند بد و نیکِ فرجام کار  
چو دانا توانا بُد و دادگر  
چُنین ست فرجام کار جهان  
کزین بگذری مردم آمد پدید  
سرش راست بر شد چو سرو بلند  
پذیرنده هوش و رای و خرد  
ز راه خرد بنگری اندکی  
مگر مردمی خیره‌خوانی همی  
ترا از دو گیتی برآورده‌اند

بجنید چون کار پیوسته شد  
زمین شد بکردارِ روشن چراغ  
سر رستنی سوی بالا کشید  
یکی مرکزی تیره بود و سیاه  
به خاک اندرون روشنایی فُزود  
همی گشت گردِ زمین آفتاب  
به زیر اندر آمد سرانشان ز بخت  
نپوید چو پویندگان هر سویی  
همه رُستنی زیر خویش آورید  
نگه کرد باید بدین کار، سخت  
وُران زندگی کام جوید همی  
ز خاشاک‌ها خویشتن پرورد  
نخواهد ازو بندگی کردگار  
ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر  
ندانند کسی آشکار و نهان  
شد این بندها را سراسر کلید  
به گفتار خوب و خرد کاربند  
مرو را دد و دام فرمان برد  
که معنی مردم چه باشد یکی  
جزین را نشانی ندانی همی  
به چندین میانجی پیورده‌اند

فردوسی دانش نیاکانی گشایندهٔ رازهای آفرینش گیتی، زمین و مردم «پذیرندهٔ هوش و رای و خرد» را که در درازنای هزاره‌ها فراهم شده بود را در این سی و دو بیت گنجانده تا نشان دهد که تنها «خداوندگار سخن» پارسی توانایی گنجاندن دریایی بی‌کران را در انگشته‌ها دارد و بس.

ژرف‌اندیشی دربارهٔ چیستی گوهرهای شب‌چراغ گنجینهٔ دانش مردمان باستان شگفتی برمی‌انگیزاند و این پرسش را پیش می‌آورد که نیاکانمان چگونه توانسته‌اند دربارهٔ پیدایش گیتی، دگرگونی‌های زمین، آغاز زندگی زمین و سر برآوردن مردم رای‌زن و خردپرور به دانشی چنین ژرف دست یابند؟ برای یافتن پاسخ به این پرسش نیازمندِ بازشناسی کهن‌باورهایی هستیم که رازهای دانشی کهن را در دل خود پنهان کرده‌اند که با دانش نو همخوانی بسیار دارد.

در میان کهن‌باورهای ایرانی، بن‌مایهٔ باور به دوگانگی فرمانروا بر جهان بی‌کرانهٔ هستی، هر پژوهشگری را به پنداربافی، اندیشه‌ورزی و خردپروری وامی‌دارد. بن‌مایه‌ای دیرینه که در نگاره‌های باستانی، زبان‌های باستانی، زبان‌زدها، داستان‌ها، افسانه‌ها، جشن‌ها، آئین‌ها، ساخته‌ها، بافته‌ها و سازه‌های مردمان باستانی ایران‌زمین بازتاب‌های گوناگونی یافته است. رهپویی پُرفراز و فرود از هوشمندی جانورگون به اندیشمندی، رای‌زنی، خردگرایی، خردورزی و خردستایی، فرهنگی را پدید آورد که در آن شادی بزرگ‌ترین دهش آفریدگار به مردم دانسته می‌شد. در این ساختار فرهنگی، دوگانهٔ گیتی - مینو مانند تنهٔ درختی تناور، دوگانه‌های شاخه‌گون دیگری پدید می‌آورد که به شاخساری فراهم آمده از دوگانگی‌های فراوان می‌انجامید.

باور به بنیان یافتن جهان هستی از دوگانهٔ گیتی - مینو و افزایش دانش دربارهٔ آنها دو دوگانهٔ تازه پدید آورد: دوگانگی گیتی و دوگانگی مینو. پیامدِ کاوش در زمینهٔ چیستی مینوهای دوگانه (انغرمینو و سپنتامینو) نیز دوگانهٔ دین - کیش را پدیدار کرد که به دوگانگی باوری، ستیزه‌جویی، خودکامگی و جنگ میان مردمان انجامید.

بر پایه باورهای ایران باستان، مردم پنج بخش دارد: تن (پیکر گیتایی)؛ روان (کالبدِ روانی)؛ فروهر (گوهری فرامینوی و نامیرا)؛ جان (پیوستگی پیکر و کالبد)؛ دینا - بئوذ (ابزارهای روانی برای پیوستگی با آنغرمینو - سپنتامینو). هنگامی که مردمان نخستین در زمان خواب با گیتی دوم (جهان مردگان)، مینوهای دوگانه و باشندگان آنها آشنا شدند، برخی مردان بی‌پروا از نزدیک شدن به دیوهای آنغرمینویی برانگیزاننده ترس پرهیز نکرده و پیوندی روانی میان ایشان و دیوها پدید می‌آمد. در زبان مردمان کهن، برای سخن گفتن از این پیوندِ جادویی، واژه دین ساخته شد. مردان دین‌دار را هم دیوانه (پیوسته به دیو) خواندند. زنان فرزانه خانواده‌های مدارسالر کهن با دیدن دیوانگی مردانی که دیگر آرامش و آسایش نداشتند به چاره‌جویی می‌پرداختند تا دیوانگان را درمان کنند.

مردان دین‌دار برای نشان دادن دین‌داری خود و فراهم کردن خرسندی - خشنودی دیوها (خدایان)، به فرمان آنها آئین‌های گفتاری - کرداری را بنیان گذاشته و برگزار می‌کردند. آئین‌هایی خودآزار - دیگرآزار که شادی، آرامش و آسایش را از زندگیشان می‌گریزند و اندوه، ستیزه‌جویی و دردمندی را به جایشان می‌نشانند.

مادران خردگرا نیز می‌کوشیدند چستی دیوها و چگونگی دیوانه شدن مردان را بشناسند تا برای درمان دیوانگی ایشان چاره‌ای بیندیشند. این کوشش مادرانه، مرزهای دانش را از شناسایی پدیده‌های گیتایی فراتر برد. تلاش برای افزایش آگاهی، پرورش دانایی، ژرفا بخشیدن به مهرورزی و گسترش دوستی میان مردمان، به پیدایش کیش انجامید. پیروان کیش برای دور راندن دیوها از خویش و خان و مانشان جشن برپا می‌داشتند تا از اندوه، ستیزه‌جویی و دردمندی دور شوند و بر شادی، آرامش و آسایش خویش بیفزایند.

کشمکش میان مردان دین‌پرور و زنان دانش‌افزا به زن‌ستیزی روزافزون دین‌مردان انجامید. زنان خردگرا همراه با خانواده خود از غارنشینی و خوراک‌جویی به



کشاورزی، دامداری، خانه‌سازی و روستانشینی روی آوردند. دین‌مردان زن‌ستیز و زندگی‌گریز دل از کوهستان و غارهای تاریک، سرد و خاموش نکندند تا پیوند خود با دیوها را ژرفا بخشند و دور از سرزنش‌های زنانِ خردگرا به برگزاری و گستراندن آئین‌های دینی سرگرم باشند.

روزگاران بنیان یافتن دین و کیش، آغاز کشمکش میان دین‌داران و پیروان کیش، پیدایش زن‌ستیزی دین‌مردان و برپایی نخستین جنگ‌ها، در داستان‌های کهن ایرانی، روزگاران پیدایش و روایی پوریوت‌کیشی است. درازنای هزاره‌ای از آغاز پیدایش کیومرث تا پایان کار جمشید. در پایان فراز روزگار جمشیدی، با نیرو یافتن دین تازی و جهان‌گیری دین‌مردان، هزارهٔ جهانداری بدمنشانه‌ای آغاز شد که برای نشان دادن آشکارترین ویژگی‌اش نام آژی‌دهاک (ضحاک) ساخته شد.

پس از سپری شدن روزگار خردگرایی پوریوت‌کیشان، زندگی‌ستیزی دین‌مردان بنیان‌گذار قربانی آئینی (کشتن روزانهٔ دو مرد جوان از نژاد جمشیدی و خوراندن مغز آنان به مارهای دوش ضحاک)، دار (کشتار شورشیان به فرمان شاهان دین‌پرور) و تازیانه (به کار گرفتن سرکوب، زندان و شکنجه برای سر به راه کردن سرکشان)، بار دیگر مادران زندگی‌گرای را به چاره‌جویی خردورزانه واداشت تا با پی افکندن کیشی نو که بیش از کیش نخستین توانایی نمایاندن مرزهای بدی و خوبی را داشته باشد و به پیریزی پیمان‌هایی بینجامد که مردمان را به سوی همدستی، همراهی و هم‌رزمی بکشاند.

پیدایش کیش مهر به سر برآوردن کاوه و فریدون انجامید. خیزش فریادخواهانهٔ کاوه، جادوی سیاه تازیان را ناکار کرد. با ریختن ترس مردمان گرفتار در بند دین تازی، به جان‌آمدگان از کشتار و سرکوبگری دین‌مردان، به یاری فریدون شتافتند و به سیه‌روزی خویش پایان دادند. دربند شدن ضحاک، آغاز فزای دیگر بود که به گسترش خردورزی و دانش‌پروری روزگاران کیانی انجامید. روزگار سرافرازی زنان

خردورز و پهلوانی مردانِ نامدار، روزگاری که بستری بارور را برای پیدایشِ کیشی خردستای فراهم کرد.

زنانِ آزادهٔ مهرپرست گامی فراتر نهادند و کیشِ مزدیسنا را بنیان گذاشتند که در آن دیوها هیچ جایی نداشتند و بر پایهٔ آموزه‌هایش، مردمان برای دست یافتن به رستگاری و رسیدن به خوشبختی بجز خردِ خویش به چیزی نیاز نداشتند. مزدیسنانِ نیکنام در راهِ والایشِ اندیشه و خردستایی به اندازه‌ای پیش می‌رفتند که از ترسِ آلودن به گناهِ خودبزرگ‌بینی و خودکامگی، دل از زندگیِ گیتایی کنده، با برگزیدنِ مرگی خودخواسته، راهی جهانِ مینو می‌شدند.

مزدیسنانِ خردستای کیخسرو نامیده شده در داستان‌های ایرانی، با دل کندن از زندگیِ گیتایی، زمینه را برای نیرو گرفتنِ دین‌مردان و دوباره فرمانروا شدنِ آنان فراهم کردند. دین‌مردانِ لهراسبی کارآموده‌تر از پیشینیانشان، سر بریدن با پنبه را پیش گرفتند و با درآمیختنِ آموزه‌های کیشِ مزدیسنا و آئین‌های دینی، بهدینیِ شترگاوپلنگ‌گونه‌ای پدید آوردند که خردستیزی را زیر پوششِ زن‌ستیزی پنهان می‌کرد.

بدین‌گونه ستیزی پیدا و پنهان آغاز شد و زنان را گام به گام از میدانِ پرتکاپوی زندگی پس راند و ایشان را وادار به خانه‌نشینی کرد تا «نشینند و زایند شیرانِ نر» که دین‌مردان برای به راه انداختنِ جنگ و سرکوب، جنگاور داشته باشند؛ از سوی دیگر زنان به اندازه‌ای گرفتارِ کارِ خانه‌داری و فرزندپروری باشند که نتوانند موی دماغِ فرمانروایان شوند.

دین‌مردان با دور نگه داشتنِ زنان از خردپروری و دانش‌جویی نگرانی‌شان از پیدایشِ کیشی نو را هم چاره کردند تا با آسودگیِ شمشیر به دست بگیرند و به گستراندنِ اسفندیاری - بهمنی بهدینی در جهان سرگرم شوند.

## خروس

کنجِ دنجی نشسته و سر بر دیوارِ سرد نهاده، چشم به تاریکیِ پیرامونش دوخته و گوش به آوای خوشِ جیرجیرک‌ها سپرده بود. ناگهان جیرجیرهای گوشنواز خاموشی گرفت. سر جنباند، به روزنهٔ کوچکی که از آن نسیمِ خنکی به درونِ زندانِ کوچکش وزان بود نگریست. برخاست و گامی پیش رفت و چشم به پنجرهٔ کوچکِ بالای دیوار دوخت که میله‌های پولادی آجداری چندپاره‌اش کرده بودند. چشم به سیاهی آسمانِ شبانگاهی دوخت. هیچ ستاره‌ای نمایان نبود. گاه از دور آوای گذشتنِ خودرویی به گوش می‌رسید و به دنبالش سگ‌ها واق‌واق سر می‌دادند و بانگشان در دل شب گم می‌شد و باز خاموشی فرمانروایی بر شهرِ فروخته در تاریکی را از سر می‌گرفت.

بی‌جنبش ایستاده و چشم به سیاهی چیره بر آسمان دوخته بود. به یاد نداشت شبی بدان تاریکی و درازی آزموده باشد. نمی‌دانست بیرون از آن چاردیواری تنگِ بتونی چه می‌گذرد. گویی زمان و زمین گرفتارِ ایستایی شده بودند. بجز سایهٔ مبهم میله‌های پولادی آجدار چیزی نمی‌دید و بجز آوای یکنواختِ تپشِ قلبش و خس‌خسِ خفهٔ دم و بازدمش هیچ نمی‌شنید. می‌اندیشید که چرا جیرجیرک‌ها خاموش شده‌اند که ناگهان آذرخشی جهید و سینهٔ آسمانِ تیره را شکافت. از جا پرید. تپشِ قلبش تندی گرفت. پاهایش به لرزه درآمدند. دمی ژرف فرو برد و دم فرو برده را در سینه‌اش زندانی

کرد. ناخودآگاه مشت‌هایش را گره کرد. بانگِ تندر زمینِ زیرِ پایش را به لرزه درآورد. دم فروبرده را به تندی بیرون داد. تپشِ قلبش تندی گرفت، عرقِ سرد بر پیشانی و پشتش نشست. ترسیِ کودکانه تنش را می‌لرزاند و دلهره‌ای آشنا بر آرامشش پنجه می‌کشد. چند آذرخش پی‌درپی درخشیدند و به دنبالشان تندرها به خروش درآمدند. آوای شرشرِ باران در گوشش پیچید و بوی خاکِ باران‌خورده سرمستش کرد.

بوی خاک به یادمانِ روزی جان بخشید که سرشار از شورِ نوجوانی، برای آینده‌اش پندار می‌یافت و افسانه می‌ساخت. آرزو داشت روزی پادشاه یا شهبانو شود تا کسی نتواند سنگی پیشِ پایش بیندازد. می‌پنداشت تنها در چنان جایگاهی می‌تواند برای رسیدن به آرزوی رساندنِ کشور به جایگاهی شایسته و بایسته برنامه بریزد و آن را پیش ببرد. آن روز، هنگامی که به دانشسرا رسید بوی خاک در سرای پیچیده بود. از دیدنِ تکاپوی خدمتکاران دریافت که بازدیدکننده‌ای خواهند داشت. سرای را آب‌پاشی کرده، با دقت جارو زده و سرگرم تمیز کردنِ شیشه‌ پنجره‌ها بودند.

بانگِ کوبشِ چکش بر ورقه آهنی زنگ‌زده آویخته از ریسمانی سفید در سرای پیچید و دانش‌آموزان به جنبش درآمدند و در برابرِ ساختمانِ دانشسرا گرد آمدند و پس از آشوبی گذرا صف‌هایی منظم پدید آوردند. خانم مدیر که بسیار شادمان می‌نمود در ایوانِ جلوی ساختمان پدیدار شد و سخن خود را با گفتنِ «زبانزد» سالی که نکوست از بهارش پیداست» آغاز کرد.

رازِ نهفته در پسِ آن زبانزد که وردِ زبانِ مردم بود برایش ناگشوده بود و در نمی‌یافت نکویی سال چه پیوندی با بهار دارد؟ هفت ساله بود که از مادر بزرگش دربارهٔ آن زبانزد پرسید و او از بارش‌های بهاری، رویش گیاهان، جفت‌گزینی جانوران و... سخن‌ها گفت تا نوهٔ کنجکاوش دریابد که هر کدام از آنها نشانه‌ای است برای

ارزیابی چگونگی سال پیش رو. در آغاز پانزدهمین بهارِ زندگی‌اش هنوز به درستی نمی‌دانست چگونه می‌توان نیکی سال پیش رو را با نشانه‌های بهاری ارزیابی کرد. از سخنانِ خانم مدیر دریافت که پادشاه به بازدید خواهد آمد. مدیر سپیدگیسو هم مانندِ مادر بزرگش، به هر بهانه‌ای پادشاه را می‌ستود و هر روز به دانش‌آموزان یادآوری می‌کرد که باید شادمان و سپاسگزار باشند که می‌توانند درس بخوانند، به دانشسرا بروند و همانندِ مردان کار کنند.

چشم به گیسوی زرین هم‌کلاسی‌اش دوخته و تلاش می‌کرد به یاری پنداربافی نیرومندش چشم‌اندازی از روزگاری نه چندان دور که بزرگترها از آن به بدی سخن می‌گفتند بسازد. در باورش نمی‌گنجید کشور آنچنان که می‌گفتند بوده باشد، در نمی‌یافت که چگونه زنان آن‌گونه که گفته می‌شد زندگی را سر می‌کرده‌اند. در خود فرو رفته بود که آوای دنگ‌دنگ در گوشش پیچید. باز هم بجز آغاز گفتار چیزی از سخنرانی مدیر نشنیده بود. به کمند خورشیدگون می‌نگریست که دخترِ موطلابی راه افتاد، بی‌درنگ پا پیش نهاد و به دنبال او رفت.

به کلاس که رسید چشمش به گلدانی انباشته از گل افتاد که روی میزِ آموزگار نهاده شده بود. لبخند روی لبش شکفت. به سوی میز رفت. خم شد و بزرگترین گلِ سرخ را بوید و مهرورزانه آن را بوسید. گل دیگری را می‌بوید که آموزگار از راه رسید. شتابان خود را به نیمکتش رساند و سر جایش ایستاد. آموزگار جوان لبخندی زد و آهسته خواهش کرد بنشینند. خودش هم نشست. سر خم کرد و گل‌ها را بوید. زیر لب به‌بهی گفت و لبخند زنان چشم در کلاس چرخاند. نگاهش در نگرش به چشمانِ درخشان تک‌تک دختران درنگی می‌کرد و می‌گذشت. از جا برخاست و به سوی تخته‌سیاه چرخید. تکه گچ سفیدی برداشت و سه واژه بر سیاهی روی تخته نوشت: افزایش آگاهی، پرورش دانایی، پاسداشت آزادی.

گیج را در جاگچی انداخت. به سوی دانش‌آموزان چرخید. دست بالا برد و سرانگشتانش را آهسته فوت کرد و به هم مالید. گامی پیش گذاشت. دمی ژرف فروبرد و سخن آغاز کرد تا کنیزکان آینده‌ساز دریابند که دست یافتن به آزادی در گرو افزایش آگاهی و پرورش دانایی است و اگر آگاهی و دانایی نباشد نمی‌توان از آزادی پاسداری کرد. با آوایی نرم و زبانی چرب از ارزش آگاهی سخن راند و یادآوری کرد که آگاهی را می‌توانند از دو راه به دست آورند: نخست با شنیدن یا خواندن گفتار و نوشتار دانشمندان و پژوهشگران، دیگر با پژوهش و آزمایش. پس از روشنگری دربارهٔ چند و چون آگاهی و چگونگی به دست آوردنش، به چستی دانایی پرداخت تا مادران آیندهٔ کشور بال دیگری را که برای پرواز به سوی آزادی بدان نیازمندند هم بشناسند و بدانند که نه تنها افزایش آگاهی به تنهایی نمی‌تواند ما را به رستگاری برساند، می‌تواند سنگی بزرگ پیش پای رهپویان راه آزادیخواهی باشد و دانشمندانی نادان پیرورد که به سادگی، بی‌شرمانه تن به بندگی زورمندان و زرمندان می‌دهند تا به گونه‌های رنگارنگ، مردمان آزاد و آزاده را به فرمانبرداری و کارگزاری ایشان بکشانند. بدین‌روی به دختران هشیار هشدار می‌داد که اگر پرورش دانایی را درخور پیگیری نینگارند، هرگز نخواهند توانست در آسمان آزادی و آزادگی به پرواز درآیند.

به یاد می‌آورد که با شیفتگی چشم به دهان آموزگارش دوخته و گوش به سخنان شیرینش سپرده بود و درمی‌یافت که باید با بسیار شنیدن، زیاد خواندن و بیش آزمودن بر آگاهی از خود، دیگران، جهان هستی، آغاز و انجام چیزها بیفزاید و هم‌پای آن به اندیشیدن دربارهٔ درستی یا نادرستی آنچه دیگران گفته و نوشته‌اند یا خود دریافته، نیازمند است. آموزگار آگاه و دانایش به او و دیگر دانش‌آموزان می‌آموخت که اندیشیدن و راستی‌آزمایی دانسته‌ها پرورش‌دهندهٔ دانایی خواهد بود و گرنه گرفتار

آمیخته‌ای از آگاهی‌های درست و نادرست خواهیم بود که ما را به هنگام گزینش بر سر دوراهی‌های سرنوشت‌ساز به بی‌راههٔ بدکرداری خواهد کشاند.

آموزگار فرهیخته دادِ سخن سر داده بود و با چرب‌آوازی آموزه‌های کهن را با زبانی نو بازگو می‌کرد که آوای تق‌تق رشتهٔ سخن او را برید. بانوی زیبای نیک‌گفتار و نیک‌اندیش، لبخندزنان به سوی در چرخید و خرامان پیش رفت و در را گشود و به مردی که جامهٔ سرداری سپاه به تن داشت درود و خوشامد گفت. دانش‌آموزان بی‌درنگ از جا برخاسته و هم‌آوا به پادشاه درود و خوشامد گفتند. پادشاه گامی پیش گذاشت، آموزگار دست به سوی او دراز کرد. مرد سپیدموی دست پیش آورد و دست بانوی جوان را فشرد و بی‌درنگ دست پس کشید. بانوی آموزگار نیم‌چرخ زد و با گفتن بفرمایید، راه را برای پادشاه باز کرد.

پادشاه پیش رفت و چشمش به واژه‌های نوشته شده بر روی تخته‌سیاه افتاد. ایستاد و پس از درنگی کوتاه به سوی دانش‌آموزن چرخید و خواست بنشینند. همه نشستند. خانم مدیر و همراهان خندان مهمان ویژه از جایشان نجنبیدند. چشمان کنجکاو مرد چند بار چرخید و نگاهش با نگاه تک‌تک دختران گره می‌خورد و پس از درنگی کوتاه به جنبش درمی‌آمد. هنگامی که سخن گفتن آغاز کرد، بانگ مردانه‌اش بر تندی تپش دل پرمهر دخترکان افزود. او هم از بایستگی افزایش آگاهی و پرورش دانایی برای رسیدن به آزادی راستین و پایدار سخن گفت. سپس از دختران خواهش کرد از بستری که برایشان آماده شده بیشترین بهره را ببرند و جایگاه شایسته و بایسته خود را بازیابند. پادشاه در پایان سخنرانی کوتاهش از به پایان رسیدن کار ساختن ساختمان‌ها و سازماندهی اداری دانشگاه تهران و آغاز به کار آن از مهرماه همان سال سخن به میان آورد و گفت: امیدوار است آموزش و پرورش نوین، از پیش‌دستانی تا دانشگاه، بتواند از میان فرزندان ایران زمین دانشمندانی دانا، آزاد و آزاده بیوراند و با آغاز به کار دانشگاه بر شتاب‌نوسازی فرهنگ و تمدن ایرانی افزوده شود.

چشم به آسمان سیاه دوخته، گوش به آوای شرشر باران سپرده و با به یادآورن یادمان‌های نوجوانی و جوانی‌اش تلاش می‌کرد دریابد کجا، چرا و چگونه در پیمایش راه درنور دیده‌اش به بی‌راهه کشانده شده است؟ از روزی که سیل انقلاب خروشیدن گرفت، می‌اندیشید چه کرده یا نکرده‌اند که مردم آنچنان به خروش آمده‌اند؟

پارسای فرهنگ دوستی بود که تاب و توان سر و کله زدن با بیماران را نداشت، بدین‌روی پزشکی را رها کرد و پی‌گیر کنش‌های فرهنگی شد. می‌خواست در فراهم کردن زمینه برخورداری آسان‌تر همه فرزندان ایران‌زمین از آموزش و پرورش دستی داشته باشد و در هموارتر ساختن راه دشوار و پُریچ و خم افزایش آگاهی، پرورش دانایی، پاسداشت آزادی، ژرفا بخشیدن به مهرورزی و گسترش دوستی گامی رو به پیش بردارد.

بررسی‌ها و پژوهش‌هایش در روزگار دانشجویی نشان می‌داد که اندیشه‌های والا اگر به بنیان‌گذاری نهادی با آرمان، برنامه روشن، سازماندهی و پیوند با دیگر نهادها نینجامد، دیر یا زود گرفتار چرخه‌ای بی‌سرانجام شده و گره‌ای بر گره‌های پیشین افتاده بر سامان کشور خواهد افزود. از این‌روی، در نخستین گام کنشگری فرهنگی، همراهانی پیدا کرد و «انجمن بانوان فرهنگی» را بنیان گذاشت.

شش سال تلاش پی‌گیرانه فرهنگی نهادبنیان، برایش سرشناسی درخوری پدید آورد و توانمندی‌هایش را پرورد. راه پیشرفت پیش‌رویش گشوده شد تا نخستین زن ایرانی باشد که به رده میانی کارگزاری کشوری راه یافت. جهش او نموداری از پیشرفت نوسازی و نوگرایی کشور را آشکار کرد و نشان داد که تکاپوهای برآمده از نخستین دانشگاه نوین کشور به بار نشسته است. هیاهوی مردسالاران برآشفته از دست یافتن بانویی فرهیخته به جایگاهی والا در سازمان دومین دانشگاه نوین کشور به زودی فروکش کرد تا همه دریابند که بازداشتن زنان دست یافته به آگاهی، دانایی، آزادی و آزادی از پیشرفت روزافزون، آب در هاون کوبیدن است.



روزگار فرخ‌روی نمایان کرد. او که از کودکی آموخته بود تا تنور گرم است باید نان را بچسباند، لگد به بخت نیک نزد، به جایگاه خویش دل نسبت و پی‌گیری آرمان بزرگش را وانهاد. بر تلاش‌های فرهنگی‌اش افزود تا بلندی اندیشه، بزرگی آرمان و گستره توانمندیش بیش از پیش به چشم آید. چندان نگذشت که بلندایش را برای پوشیدن جامهٔ وزیری به رخ دیگران کشید و وزیر آموزش و پرورش شد تا خاری باشد در چشم واپس‌گرایان.

چندین آذرخش بی‌درپی درخشیدند و آسمان را به زمین دوختند. تپش قلبش تندی گرفت. بانگ غرش تندرهای زمین زیر پایش را به لرزه درآورد. تا به یاد می‌آورد، همواره ترس از بانگ تندر برایش دلهره‌آور بود و پریشانش می‌کرد. تلاشش برای چیره شدن بر دلهرهٔ چنگ انداخته بر آرامشش ناکام ماند. دردی در زهدانش نمایان شد و کوتاه زمانی نگذشته، دچار خونریزی گردید.

چرخید و پشت به دیوار داد. نشست و خود را به کنج زندانک کشاند. بارش باران دم به دم بر سرمای بامدادی می‌افزود. لرزه بر اندامش افتاده و سراپا می‌لرزید و آوای به هم خوردن دندان‌هایش با خروش شرشر باران درمی‌آمیخت. مغزش تیز شده و روشن‌تر و ژرف‌کاوتر از پیش به آنچه روی داده بود می‌اندیشید و درمی‌یافت لنگی چرخ اراهه‌ای که زمانی کوتاه راندنش را به دست داشت کجا بوده است.

آموزش و پرورش سامانهٔ پیش‌رانندهٔ هر کشوری است که نگرش به چرایی نهاد، چونی برنامه، چندی گستره و چگونگی کارکرد آن دگرگون‌ساز سرنوشت شهروندان خواهد بود. بی‌گمان دریافت نیاز به بنیان‌گذاری، گسترش و نهادینه کردن آموزش و پرورش همگانی یکی از درخشان‌ترین دستاوردهای اندیشمندان نوگرا بود که آهسته و پیوسته اراههٔ پیشرفت کشوری - لشکری ایرانیان را به سوی راه راستی کشاند.

با خود کلنجار می‌رفت و می‌کوشید دریابد که در زمان راهبری این پیش‌ران نیرومند چه ندانم‌کاری‌هایی از او سر زده است. از روزی که کشور دچار آشوب شد،

از همراهی دانش‌آموختگان و دانشجویان با آشوبگران در شگفتی بود و هرچه می‌اندیشید سر در نمی‌آورد که چرا دانش‌آموختگان و دانشجویان نمک‌شناسی پیش گرفته‌اند و همانند بی‌سوادان نادان به دنباله‌روی کورکورانه گرایش دیوانه‌وار نشان می‌دهند؟ پی‌درپی از خود می‌پرسید: کاستی و نارسایی کارشان چه بوده که دستاورد چند دهه سرمایه‌گذاری در زمینه آموزش همگانی و دانشگاهی، پرورش کسانی بوده که شیفته ویرانگری، آزمند کشتار و شیدای دنباله‌روی گوسفندوار شده‌اند؟ در باورش نمی‌گنجید که دانش‌آموختگان و دانشجویان بهترین دانشگاه‌های کشور و جهان از همراهی با واپس‌گرایان، به سرسپردگی و دلباختگی بدانها روی آورده باشند.

ناگهان خورش به جوش آمد. گرمایی سوزان در پیکرش نمایان شد. از جا برخاست. خفقان گرفته و به سختی دم فرو برده را بیرون می‌داد. داشت گرمی گرفت. روپوش تیره، کهنه و بوگندویی را که به تنش کرده بودند را از تن کند و چنگ بر گریبان پیراهنش زد و با تکان دادنش تلاش کرد تن سوزان از تب را خنک کند. بیهوده خود را باد می‌زد. کلافه پیراهن را درآورد تا شاید بتواند بهتر خودش را باد بزند. دیگر شرشر باران را نمی‌شنید و آوای خس‌خس دم و بازدم آشفته‌اش گوشش را پُر کرده بود. آوای سگ‌ها را شنید. به سوی پنجره آرمیده در آغوش تاریکی چرخید. بجز تاریکی و سیاهی هیچ نمی‌دید. بانگ خروش خروسی از دور در گوشش پیچید و لبخند بر لبانش نشاند. تب فروکش کرد و لرز نمایان شد. شتابان پیراهن و روپوش چرکین را به تن کرد و پیکرش را در آغوش کشید.

گرفتار تب و لرز و هذیان‌گویی شده بود. زیر لب از زندانبانان خواهش می‌کرد پتویی به او بدهند. آرزو می‌کرد کاسه‌ای آش گرم یا لیوانی چای داغ داشت. به سرش زد بر در آهنین زندانک مشمت بکوبد و از پاسداران شب‌بان یاری بخواهد. هر بار به سوی در می‌رفت و دست فراز می‌برد، خود را سرزنش می‌کرد و پا پس می‌کشید. واپسین دم‌های زندگی‌اش چون کابوسی جانکاه کش می‌آمد. دوباره بانگ خروشدن

خروس شنیده شد. به سوی در رفت تا مشتم بر آن بگوید که هیاهویی از راهروی آن سوی در شنید. چند گام پس گذاشت. دمی ژرف فرو برد و آهسته آن را بیرون داد. آوای خشک تق و توق باز شدن قفل‌ها و چفت‌های در آهنین در زندانک پیچید. در سنگین بر پاشنه چرخید و چند مرد ریشو با پوشاکی گشاد که به تن لاغرشان زار می‌زد نمایان شدند. یکی از آنها با گویشی خشن فرمان داد که بیرون برود. استوار و سرافراشته گام پیش گذاشت. تا به روشنایی رسید مردی که او را فراخوانده بود دهان به ناسزاگویی گشود و فرمان داد روسریش را سر کند. آرام چرخید، بازگشت، خم شد، روسری کوچک افتاده بر زمین را برداشت و روی سر انداخت. مرد ناسزاگو از او می‌خواست شتاب کند.

آهسته از زندانک بیرون رفت و همراه پاسداران و مردانی که آمده بودند تیربارانش کنند و بروند از چند راهرو گذشت و از ساختمان بیرون رفت. بادِ خنکی می‌وزید. دمی ژرف فرو برد و آرام به سوی دیوارِ پیش رویش رفت. گامی مانده به دیوار ایستاد و چرخید. پاسداری جلو رفت تا چشمانش را ببندد. خواست چشمانش باز باشد. پاسدار سر چرخاند و به مرد ریشویی که پوشهٔ زردی در دست داشت نگریست. مرد هیچ واکنشی نشان نداد. پاسدار خواست چشم‌بند را ببندد که با آوایی فرمان گونه گفت که می‌خواهد چشمانش باز باشد و یادآوری کرد که باید واپسین خواسته‌اش پیش از مرگ پذیرفته شود. پاسدار جوانکی بود که تازه پشت لبش سبز شده بود. با دودلی سر برگرداند و مرد را نگریست. مرد دست تکان داد. پاسدار بازگشت.

فرمان‌هایی داده شد و چهار تفنگدار کنار هم ایستادند، نشستند، تفنگ‌هایشان را آماده کردند، نشانه رفتند. با آرامش به آن جوانان که چون مترسکان بی‌بو و بی‌مهر می‌نمودند چشم دوخته بود. گلویش خشکیده بود و به خود می‌گفت ای کاش می‌گفت واپسین خواسته‌اش نوشیدن جرعه‌ای آب است. مغزش تیز شد و یادمان‌های زندگی

سپری شده‌اش شتابان به یادش آمده و گذشتند. در پایان بازنگری ناخواسته‌اش ناگهان به یاد آورد که در زمانِ سالاری بر سازمانِ آموزش و پرورش به پیشنهادِ برنامه‌ریزی برای پلایشِ نهادهای آموزشی از آموزگاران و کارمندانِ واپس‌گرا روی خوش نشان نداده است. فراتر از آن، برخی از سرشناس‌ترین ایشان را در زمینهٔ نگارشِ متن‌های آموزشِ همگانی به کار گمارده بود. آه از نهادش برآمد. سرانجام دریافت که کجا بند را آب داده‌اند و با دستِ خود بنِ شاخه‌ای که بر آن نشسته بودند را بریده‌اند. از به یاد آوردنِ ندانم‌کاری ویرانگرشان دلش گرفت و اشک در چشمانش گرد آمد. نگران از فروچکیدنِ اشکِ گردآمده در چشمانش، آرزو می‌کرد هرچه زودتر فرمانِ آتش داده شود. دلش آرام می‌تپید. دم و بازدمی یکنواخت داشت. نگاهش خیره بود. هیچ نمی‌جنبید. هنگامی که فرمان آماده‌باش داده شد، دست جنباند، شتابان آن را بالا برد و روسری از سر کشید. همان دم فرمان آتش داده شد. تق‌تق تیرباران را شنید و دردی جانکاه دم فرو برده را در سینه‌اش گرفتار کرد. زانوی چپش خمید. نیم‌چرخ زد و روی زمین افتاد. هنوز جان از پیکرش پر نکشیده بود. دید که پاسدارها از جا برخاستند. مردِ ریشوی پلشتی پیش آمد. بالای سرش ایستاد. هفت‌تیر خود را بیرون آورد. نشانه رفت و تیری در کرد.

## غاز

کنج دنجی نشسته، پسرِ خردسالش را روی پاهای درازشده‌اش خوابانده بود. هماهنگ با لالایی اندوهگینی که می‌خواند پاهایش را تکان می‌داد. چشم به چشمان بستهٔ کودک دوخته بود. دست‌هایش را بر روی پاهای کوچکِ فرزندش نهاده و انگشتانِ نوازشگرش جنبشی آرام داشت. هرگاه از تکان دادنِ پاهایش باز می‌ماند، بی‌درنگ کودک چشم می‌گشود و تقنق آغاز می‌کرد. کلافه شده بود. زمانِ درازی تلاش می‌کرد کودک را بخواباند. پسرکِ خردسال بیش از همیشه بی‌تابی نشان می‌داد و با مک‌مک زدنِ تندِ پستانکی که در دهان داشت، ناخرسندی و خشم پنهانش را آشکار می‌کرد.

آه کشید و سر بر دیواری نهاد که تنها پشت و پناهش بود. افسرده از رهاشدگی، خشمگین از پیمان‌گریزی همسر، ناامید از دست یافتن به آرزوهای بزرگ، دودل از درستی راهِ پیش گرفته شده و دل‌سرد از پشتیبانی مردمانِ واپس‌گرا، به کنجِ پدید آمده از به هم پیوستنِ دیوارها و آسمانه چشم دوخت، کنجی انباشته از تارهای دیوپایانِ کوچک و بزرگ، شکارگاهی خاموش و فراموش شده.

به یکباره کلاغ‌های نشسته بر شاخسارِ برهنهٔ درختانِ خشکِ سرای خانه هم‌آوا قارقار سر دادند. دچارِ دلهره شد. پاهایش را از زیرِ کودک بیرون کشید. از جا جهید. به سوی پنجره خیز برداشت. خود را به دیوار چسباند و از پسِ پردهٔ چرک‌آلود

آویخته در برابر پنجره سرک کشید، سرای و کوچه را نگریست. کلاغ‌ها همچنان قارقار می‌کردند. گربه سیاهی روی دیوار نشسته و چشم به پنجره‌ای دوخته بود که او از پس پرده‌اش بیرون را می‌پایید. نگاهش به سوی آسمان گرفته و دودآلود زمستانی کشیده شد. تونق پسرک جای خود را به گریه داد. می‌دانست که اگر ساکتش نکند، گریانی کودک به شیون پُریاهویی خواهد انجامید. آرام بازگشت. سر جایش نشست. فرزندش را روی پاهایش نهاد. پستانک را در دهان پسر بی‌تاب و مهرخواش گذاشت. پیش‌پیش‌کنان او را به تندی تکان داد و از گریه بازداشت.

اندک‌اندک لرزش دست و پایش کاهش یافت، از تندی تپش دلش هم کاسته شد. کامش تلخ بود. به سختی آب دهان فروبرد. تشنگی و گرسنگی آزارش می‌داد. قاروقور شکم به گوشش آهنگی آشنا بود. پنداشت که دیدش تار شده، عینکش را برداشت. پس از پاک کردن شیشه‌ها با گوشهٔ روسریش، دوباره آن را به چشم زد و گرهٔ روسری را سفت کرد. چند تار موی بیرون‌خزیده را با سرانگشت به زیر روسری پس راند. گرهٔ روسری را سفت‌تر کرد. پشت به دیوار داد، سر بدان نهاد و در خود فرورفت.

روزی که با آرزوهای رنگارنگ و شادمان از پذیرفته شدن در دانشگاه آریامهر از زادگاهش راهی پایتخت شد، هیچ پنداشتی از سرنوشت نشسته در کمینش نداشت. دختری بود چشم و گوش بسته، پرورده شده در شهری کوچک، با مردمانی واپس‌گرا. پیش از راه یافتن به دانشگاه، برادرش او را با سازمانی آشنا کرد که خود بدان پیوسته بود. او نیز همانند برادرش به خود می‌بالید که همشهری یکی از سه بنیان‌گذار آن سازمان است.

هنگامی که همراه همسرش به یکی از خانه - پایگاه‌های سازمان راه یافت، بسیاری از پندارهایش فروریخت. بسیار زود دریافت، آنچه در سازمان می‌گذرد، هیچ همسانی با شنیده‌ها و پندارهایی‌اش ندارد و نمی‌تواند با رویکردهای نو‌گرداندگان سازمان سازگار شود. آرمانگرایی دین‌مدار او و همسرش خریداری میان هم‌رزمان

نداشت. بگومگوهای گاه و بی‌گاه میان همسرش و دیگران تنشی روزافزون پدید می‌آورد و آرامش را از خانه - پایگاه سازمانی می‌گریزند. ناتوانی در هم‌رنگ دیگران شدن رسوایی در پی داشت و دیگر آبرویی نزد هم‌خانه‌های تندرو نداشتند.

چاره‌ای جز جدا کردن راهشان نداشتند. به ناچار زبان سرخ به کام کشیدند تا سر سبز به باد ندهد. سرانجام از خانه - پایگاه سازمانی بیرون رانده شدند. بر آن بودند که فریاد بخشی از پیوستگان به سازمان باشند که می‌خواستند همچنان به واپس‌گرایی دینی بنیان‌گذاران آن وفادار بمانند. پنهانی به تبریز رفتند تا دور از کین‌ورزی هم‌زمان‌پیشین، کنشگری ستیزه‌جویانه خود را پیگیری کنند. هنوز جای پایشان سفت نشده بود که رازشان برملا گشت. به خراسان گریختند. آنجا هم تیرشان به سنگ خورد. باز‌گزیری جز گریز نداشتند. به دروازه بهشت پناه بردند. چندی پس از رسیدن به آن دروازه تاریخی، در پی ندانم‌کاری ناشیانه‌اش، او را دستگیر و روانه بیمارستان و سپس زندان کردند. همسرش هم در درگیری خیابانی کشته شد.

از یادآوری یادمان‌های روزگار زندگی با نخستین همسرش دلش گرفت. آه کشید. اشک گرد آمده در چشمانش فروچکید. دست بالا برد و اشک از گونه سترد. عینکش را برداشت و با گوشه روسری زیر چشمان خیس از اشکش را پاک کرد. بینی بالا کشید. عینک را به چشم زد. چشم بر هم نهاد تا شاید خوابش ببرد و از کابوس بی‌پایانی که گرفتارش بود رها گردد.

هیاهویی در خانه برپا شد. چشم گشود. تنها گوش شنوایش را تیز کرد. گویا بگومگویی پیش آمده بود که چندان نپایید و باز خاموشی به خانه - پایگاه بازگشت. چهره اخم‌آلود پدرش را نگرست. گویا خشمش را با مکیدن تند پستانک فرومی‌خورد. به تکان دادن بی‌درنگ پاهایش پایان داد. انگار بچه به خواب رفته بود. دمی ژرف فرو برد. آرام کودک خفته را بر زمین نهاد. آهسته پاهایش را پس کشید. دوزانو کنارش نشست. خم شد. بوسه بر پیشانی پدرش نهاد. کمی با پشت انگشت

اشاره گونهٔ نرم او را نوازش کرد. دوباره آوای بگومگو به گوشش رسید. از جا برخاست. به سوی در رفت. آهسته در را گشود و از چار دیواری ویژه‌اش بیرون رفت. هم‌زمانش ناآرام می‌نمودند. به گردهمایی کوچک آنان پیوست. چند روزی بود که هشدارهایی دریافت می‌کردند که نشان می‌داد: گویا رازِ خانه - پایگاه برملا شده است. برخی بدان‌ها بهایی ندادند. گویا بررسی‌های بیشتر درستی هشدارها را نشان داده بود. دربارهٔ بهترین زمان و چگونگی گریختن از آنجا بگومگو پیش آمده بود. پس از هم‌اندیشی کوتاهی بر آن شدند که تا شب فرار سید بگریزند. بی‌گمان بودند که دیر یا زود با تازشی رویارو خواهند شد. به همه فرمان داده شد که جنگ‌افزارها را آماده کنند و چارچشمی آمد و شد در کوچه و رفت و آمد به خانه‌های پیرامون را ببینند. خود را به دیده‌بانی پنهانی که روی پشتِ بام ساخته بودند رساند و نگاهی کاونده به کوچه و خانه‌های پیرامون انداخت. پرنده پر نمی‌زد.

سرمای زمستانی شمیران در تنش رخنه کرد. پیکرش به لرزه درآمد. به خانه بازگشت و گزارش داد که چیزی ندیده که درستی بدگمانی‌شان را نشان دهد. مرد جوانی جنگ‌افزارش را آماده کرد و پس از پوشیدن پوشاک گرم راهِ پشتِ بام را پیش گرفت تا به دیده‌بانی بپردازد. مردان و زنان جنگجو جنگ‌افزارهای آماده را در جای جای خانه جاسازی می‌کردند تا هرگاه تازشی پیش آمد، همه جا بدانها دسترسی داشته باشند.

ژاکتی پوشید و به آشپزخانه رفت تا چیزی بخورد. آشپزخانه هم همانندِ دیگر جاهای خانه نیمه‌تاریک بود. دوستش جنگ‌افزار به دست نزدیک پنجره ایستاده و بیرون را می‌پایید. به جنگ‌افزارهای آمادهٔ نهاده شده پیرامون پنجره نگاهی انداخت و به سوی یخچال رفت. دو تا تخم مرغ برداشت. دوستش را نگریست و پرسید او هم نیمرو می‌خورد یا نه؟ زن جوان رو برگرداند، نگاهش سرشار از خشم بود، به تندی سر جنباند و دوباره رو به سوی پنجره چرخاند. دو تا تخم دیگر از شانه برداشت. در



یخچال را بست. آتش افروخت و ماهی‌تابه‌ای رویش نهاد. کمی روغن درونِ تابه انداخت، چشم‌بدان دوخت تا آب شود و داغ.

هنگامی که تخم‌مرغ‌ها را درون روغنِ داغ شکاند آوای جیز و ویز برخاست. کمی نمک بر نیمرو پاشید و زرده‌های برآمده را پاره کرد و روی سفیده‌ و برآمده پراکند. پس از درنگی کوتاه اجاق را خاموش کرد و آذر را برای خوردنِ نیمروی نیمروزی فراخواند. ژنده‌پارچه‌ای به دست گرفت. ماهی‌تابه را برداشت و آن را روی میز چوبی کوچکی نهاد که نشان‌های به جا مانده از سوختگی‌های برآمده از ولنگاری هم‌خانه‌های بیگانه با خانه‌داری بر رخسارِ رنگ و رو رفته‌اش نمایان بود.

صندلی را پس کشید. پشتِ میز نشست. سفره‌ نان را پیش کشید. دوباره آذر را فراخواند. چند تکه نان روی میز گذاشت. گرسنه‌تر از آن بود که چشم به راه دوستش بماند. دست به کار شد و لقمه‌ای در دهان گذاشت. تا به جویدن آغاز کرد، زبان و سقِ دهانش سوخت. بی‌درنگ لقمه را از دهان بیرون کشید. اوه اوهی کرد و به فوت کردنِ سرگرم شد. باز آذر را فراخواند. زنِ جوان چرخید و چند گام پیش رفت. یکی از صندلی‌ها را پس کشید. هفت تیرش را روی میز گذاشت.

خاموش و در خود فرورفته سرگرم خوردنِ نیمرو شدند. لقمهٔ دوم را خورده و نخورده از جا برخاست و به سوی سبزی رفت که درونش انباشته از سیب‌زمینی و پیاز بود. پیازی برداشت و بازگشت. نشست. پیاز را روی میز گذاشت و بر آن مشتمل کوید. پیاز شکافته شد، آن را به دو نیم کرد و نیمی را به سوی آذر دراز کرد. او که دهانش می‌جنید، پیاز را گرفت و هیچ نگفت.

بی‌آنکه سخنی بگویند و یکدیگر را بنگرند همهٔ نیمرو را خوردند. آذر واپسین لقمه را خورده نخورده از جا برخاست. هفت تیرش را برداشت و خود را به پشتِ پنجره رساند. نگاهی به آذر انداخت، هیچ انگیزه‌ای برای از جا برخاستن نداشت. بیهوده واپسین لقمهٔ جویده شده را همچنان می‌جوید. خوابش گرفته بود. خمیازه‌ای

کشید. عینکش را برداشت و چشمانش را مالید. دوباره عینک را به چشم زد. دیدش تار شد. چند بار پلک زد. عینکش را برداشت. با گوشهٔ روسری شیشه‌هایش را پاک کرد و دوباره آن را به چشم زد. برخاست و خمیازه‌کشان به سوی شیر آب رفت. کاسه‌های ظرفشویی انباشته از ظرف‌های نشسته بود. برای یافتن لیوانی پاکیزه کابینت‌ها را یکی پس از دیگری نگاه کرد. هیچ نیافت. به سوی ظرفشویی بازگشت. لیوانی برداشت. شیر آب را باز کرد و لیوان را زیر آب گرفت و چند بار این‌ور و آن‌ورش کرد و سپس با آب پُر کرد. به ریزش آب از شیر پایان داد. به سوی میز رفت. لیوان را روی آن گذاشت و نشست.

جنب و جوشی در خانه - پایگاه سازمانی برپا شده بود که پیشینه نداشت. هم‌زمانش در تکاپو بودند. بوی دود کاغذسوخته در خانه پیچیده بود. فرمانده‌شان ناآرام می‌نمود، گاه تندخویانه داد و بیداد سر می‌داد، گاه روی زانو می‌نشست و سر میان دست‌ها می‌گرفت، انگار سردرد درمانده‌اش کرده بود. پشت میز نشسته و بیرون آشپزخانه را می‌نگریست. بیم داشت که هیاهو بچه‌اش را از خواب بپراند و گریه و زاری او قوز بالا قوز شود. دست‌هایش را به هم گره زده، زیر چانه نهاد و به دیوار روبه‌رو خیره ماند. دیدش تار شد و ناگهان خود را دید که در یکی از چاردیواری‌های زندان اوین روبه‌روی مردی جاه‌جو نشسته بود و به سخنان برانگیزنده‌اش گوش می‌داد. در شگفت بود که چرا زندانبان‌هایشان زمینهٔ چنان دیدار و گفت‌وگویی را برایشان فراهم کرده بودند. سال‌ها می‌کوشید آن رویداد را فراموش کند، از اندیشیدن به چرایی و چگونگی فراهم شدن آن دیدار سر باز بزند و هیچ درباره‌اش سخن نگوید. پس از آن دیدار رازآمیز، شیفتهٔ کوتولهٔ سیلویی شد که خود را دینداری نوگرا می‌نمایاند. سیاه‌بازان کارکشته، چله‌نشینی پرسش‌برانگیزی برایشان فراهم کرده بودند تا از درآمیختن بی‌مغزی، واپس‌گرایی، پنداربافی و خودبزرگ‌بینی، فرقه‌ای تازه پدید آورند. هنگامی که به نزد هم‌بندان قصرنشین‌اش بازگردانده شد، با شیدایی

خستگی‌ناپذیری تلاش می‌کرد که زنان زندانی وابسته به سازمان را به پذیرش باورهای آن کوتولهٔ بلندپرواز برانگیزاند، چراکه می‌پنداشت او کسی است که می‌تواند سازمان به چپ گراییده را به راه راست بازگرداند. به او دل باخته بود و دیگران را برمی‌انگیخت که سر بدان مرد نیرنگ‌ساز بسپارند. هرچند امیدی به رهایی از بند نداشت، تلاش می‌کرد بذر امید در دل دیگران بکارد.

با شور و برانگیختگی بی‌مانندی بر طبلِ توخالی نوآوری رازمندان می‌کوبید و هیچ ترسی از افتادنِ تشتِ رسوایی‌شان از بام نداشت. دلگرم از نویدهای دلدار تازه‌اش، برای هم‌بندانش سخنرانی می‌کرد و از بزرگی کوتوله‌ای با آرزوهای بزرگ یاوه‌ها می‌بافت. در باورش او برگزیده‌ای بود که می‌توانست رستاخیز برپا کند و به پیکرهای افسردهٔ گمراهان جانی تازه بدمد. چندان نگذشت که تقی به توقی خورد و کشور به چنگ آشوبی آشفشان‌گون فروکشانده شد. دربندان ناامید نیز با آگاهی از آنچه بیرون از زندان می‌گذشت جانی تازه یافتند.

در باورش نمی‌گنجید که بدان زودی درستی پیشگویی‌های مرد رویاهایش را به چشم سر ببیند. پادشاهی خاندان پهلوی به جان‌کندن افتاده، مردمان آریایی به آریامهر مهری نشان نمی‌دادند. نخست‌وزیری که تلاش می‌کرد چرخ زمان را وارونه بچرخاند، دانسته و نادانسته آب به آسیاب دشمن ریخت و راه را برای شورشیان سرخ و سیاه هموار کرد.

پادشاه درمانده و سردرگم به هر خس و خاشاکی چنگ می‌زد تا شاید کشور را از فروکشیده شدن در سیاهچاله‌ای ویرانگر بازدارد. گشوده شدن در زندان‌ها بر شتاب فروپاشی پادشاهی افزود. آن روزها، شادمان از بازیافتن آزادی، شیرین‌کام از چشیدن مزهٔ کامیابی‌های پی‌درپی و برانگیخته از پیشروی گام به گام به سوی پیروزی، پُرشورتر از همیشه تکاپو و کوشش می‌کرد تا دانش‌آموزان و دانشجویان بیشتری را برای پیوستن به سازمان برانگیزاند. دل ربودن از دلدار نیز بال دیگر بلندپروازیش بود.

رهایی از زندان کفچه آسمانی برای هم‌پروازیشان فراهم کرده بود که بسیار زود جای خود را به آسمانه‌ای کوتاه داد.

روزی که دست به دستِ همسرِ دومش سپرد، می‌پنداشت هرگز دست از او نخواهد کشید و دروازه دلش را به روی دیگر زنان خواهد بست. هنگامی که او را از بارداری خود آگاه کرد، از واکنش سردش دلسرد شد و بدگمانی بر دلش چنگ زد. سر و گوشش جنبیدن گرفت و به زودی دریافت که چشم شوهرش نگرانِ دوشیزه‌ای دلربا است. با اینکه می‌دانست به چشم مردان همیشه مرغِ همسایه غاز است، دلش شکست. کاخ بلند آرزوهای آرمانگرایانه خود ساخته‌اش، چنان گزندِ بنیان‌کنی را تاب نیاورد و فرو ریخت.

تلخکام از مهر دروجی همسر و گریزِ بزدلانه‌اش دچارِ افسردگی و دلمردگی شد. تنها دلخوشی‌اش پسری بود زبان‌بسته که ناخواسته آبتنش شد و روی دستش ماند. زود می‌رنجید. نگاه همه را خردکننده می‌یافت. هر سخنی را زخم‌زبان می‌پنداشت. هم‌زمانش را دشمن می‌دید. بی‌زاری از زمین و زمان و زندگی و زنانگی بر جان و روانش چیرگی داشت. کم سخن می‌گفت. اندک می‌خورد. خواب به او روی خوش نشان نمی‌داد. کاهندگی خوابش و آمیختگی‌اش با تاریکی، سردی و خاموشی دردآور، پیکرش را گرفتارِ کوفتگی روزافزون می‌کرد. نفرتی فراگیر در دلش می‌جوشید. کین‌ورزی از سرتاپایش می‌بارید. دیگر خود را نمی‌شناخت. از آب و آینه می‌گریخت. چشم دیدنِ خود را هم نداشت.

خارشِ سر او را به خود آورد. دست فراز برد و از روی روسری چرک‌تاب به خاراندن سرش سرگرم شد. هرچه می‌خاراند خارش بیشتر می‌شد. پریشان و خشمگین دودستی سرش را می‌خاراند که تنش هم به خارش افتاد. دیوانه‌وار سر و تن می‌خاراند. دم و بازدمش تند شده و همانندِ پلنگی زخمی به خود می‌پیچید و می‌غرید. ناگهان آوای شکسته شدنِ شیشه‌ای و به دنبالش بانگِ تیراندازی در گوشش پیچید. از جا

جهید. آشوبی پُریاهو برپا شد. بانگِ گوشخراشِ فریادها با زوزهٔ رگبارِ گلوله‌ها درمی‌آمیخت. با فریادِ آذر به خود آمد. خود را بر زمین افکند و سینه‌خیز خود را به نزدیکِ پنجره رساند. جنگ‌افزاری برداشت. نگاهی به چهرهٔ تنها دوستی که برایش مانده بود انداخت. در پسِ دیوار پناه گرفته و بیرون را می‌پایید. دست و پایش می‌لرزید. از خیزی گرم لای پایش آزرده بود. پروای جنییدن نداشت. آذر فرمان داد که برخیزد و جای او را بگیرد، سپس بی‌درنگ بی‌آنکه چشم به راهِ برخاستن او بماند، خم شد و خمیده از آشپزخانه بیرون رفت.

تیراندازی‌ها بیشتر و بیشتر می‌شد. بی‌گمان بود که توانِ گریز از آن تاسکِ مرگبار را ندارد و جان خواهد باخت. با اینکه امیدی به آینده نداشت و زندگی چنگی به دلش نمی‌زد، از مرگ می‌ترسید. پاسدارانِ تاخته به خانه - پایگاه گرداگرد کمین گرفته و به آتش به دام افتادگان پاسخ می‌دادند و هیچ از سنگرهایشان بیرون نمی‌آمدند و شتابی برای گشودنِ دژِ دشمن نشان نمی‌دادند.

لرزان پیش خیزد و به سختی برخاست و در پسِ دیوار پناه گرفت. نیم‌نگاهی به بیرون انداخت. هیچ پاسداری ندید. تق‌تقِ تفنگ‌ها و بانگِ فرمان‌های پی‌درپی فرمانده در گوشش می‌پیچید. سرش گیج می‌رفت و دیدش تار شده بود. عینکش را برداشت و با روسری شیشه‌هایش را پاک کرد. هنگام زدن عینک به چشمش دستش به پرده خورد. تا پرده تکان خورد رگباری از گلوله باریدن گرفت و شیشه‌های پنجره را خرد کرد. به دیوار چسبیده و پروای جنییدن نداشت. تپشِ دلش دم به دم تندتر می‌شد.

ناگهان آوای گریهٔ کودکِ از خواب پریده‌اش در گوشش پیچید. اشک به خروش آمده در چشمانش باریدن گرفت. نالید و فرزندش را به نام فراخواند. در مانده و ناتوان اشک می‌ریخت و می‌نالید. خشمگین از خودش و خدایش فریاد برآورد و دژخیمانی را که دوزخی پُرنج، انباشته از درد و سرشار از نابرابری بر روی زمین برپا کرده بودند، نفرین کرد.

تاب و توان ایستادن نداشت. به زانو درآمد و نشست. بانگِ نالهٔ هم‌زمان تیرخورده‌اش پریشانترش کرد. دست از ناله کشید. دندان خشم به هم سایید. پیکرش می‌لرزید. گرمایی سوزان و خفقان‌آور سراپایش را فراگرفته بود. دمام بر خروش بانگی برخاسته از درونش افزوده می‌شد. باید کاری می‌کرد. به پرده چنگ زد و آن را از جا کند و دور انداخت. ناگهان از جا جهید و تفنگش را بالا برد و آتش گشود. فریاد زنان خشابش را خالی کرد. نشست و شتابان تفنگش را آماده کرد. چشمش به نارنجک‌های رها شده روی زمین افتاد. یکی را برداشت. آماده‌اش کرد و با همهٔ توان از پنجره بیرون انداخت و پس از ترکیدنش از جا جهید تا از آشپزخانه بیرون برود و خود را به فرزندِ گریانش برساند.

هنوز به میانهٔ آشپزخانه نرسیده بود که تیرهایی آتشین بر پیکرش نشستند. زانوانش خمیدند. تفنگ از دستش افتاد. دست دراز کرد و بر لبهٔ میز چنگ زد و خودش را به سوی آن کشید. زانوانش بر زمین خوردند. دست‌هایش به میز آویختند. چشمش به لیوان آب افتاد. تشنه بود. هرگز آنچنان تشنگی آزمندانه‌ای را نیازموده بود. نگاهی به خود انداخت. خون از سینهٔ دریده‌اش بیرون می‌جهید. دست به سوی لیوان دراز کرد. انگستانِ لرزانش به گردش پیچیدند. لیوان را برداشت. لرزش دستش آب را بیرون می‌پاشید. دست به سوی دهانش برد. سر به سوی لیوان خم کرد. تیرهای دیگری بر پشتش نشست. دم فرو برده بالا نیامد. چرخید، به پشت روی زمین افتاد و آرام جان سپرد.

## ققنوس

سوز سرمای استخوان‌سوز در اسفندماهی سرد سرپایش را می‌لرزاند. سی و شش سپیده پس از پنجاه و سه سال سردوگرم‌چشیدن در سر گذر سرگردانی و سردرگمی، در آشیانه ویرانش کز کرده و سر زیر بال شکسته فرو برده بود. گویی باران خاک می‌بارید و داشت در آشیانه‌اش زنده به گور می‌شد. خاک بر سر، خواب و بیدار، در میان رؤیاهای بربادرفته، چون پر گاه کشیده‌شده به میانه آشوب کابوسی گردبادوار و بنیان‌کن، به گرد خود می‌چرخید. چرخشی بی‌پایان که کاهنده جان بود و فرساینده روان. از پادرا آمده و برخاک افتاده، واپسین دم‌های پیش از مرگ را می‌آزمود. جنگاور زخم‌خورده از دوست و دشمن بود که در واپسین کوشش برای پاسداری از آزادی و آزادگی خویش، دست به دامان سیمرخ شده بود تا مرگش را همانند تیری به سوی چشم اسفندیار نشانه رود. در چنگ کابوسی آزاردهنده، فرازاها و فرودهای زندگی کوتاه تباه‌شده‌اش را پیش چشم می‌دید. گویی زمانش سرآمده بود و باید خود را برای خواندن واپسین آواز زندگی‌اش آماده می‌کرد، پیش‌درآمدی برای رقص مرگ در میان زبانه‌های گرم و سوزان آتشی خاموشی‌ناپذیر، بدان امید که روزی از میان خاکسترش سر برآورد و پرواز از سر گیرد. درمانده و افسرده به سختی چشم گشود. سر جنباند. چشم به سوی آسمان چرخاند. جز تیرگی و سیاهی هیچ نمی‌دید، انگار به درون جهان تاریکی فروکشیده شده بود و کششی نیروگاه نای جنیبیدن از جانش می‌ربود. سر بر

بستر خاک گرفته‌اش نهاد. اشک در چشم بی‌فروغش گرد آمد و بر گونه‌اش لغزید. می‌دانست که اگر برخیزد و بالی بر هم بزند، همه خاک نشسته بر سر و روی و آشیانش می‌پراکند و از جنبش پرهای آتش‌افروزش روشنایی پدیدار می‌شود. دریغ و هزاران افسوس که جان چندانی در پیکرش نمانده و می‌بایست هرچه توش و توان برایش مانده بود را برای سردادن آواز پایانی، افروختن آتش جاودانگی و دست‌افشانی در میان زبانه‌ها پاس می‌داشت.

چشم بر هم نهاد تا سیاهی ژرف چیره بر جهان تنگ و تاریکش را نبیند. سرمای چنگ انداخته بر پیکر رنجورش دم به دم بیشتر می‌شد. خاموشی گوش‌خراشی مغزش را بیش از همیشه انباشه از هیاهوی گفت‌وگویی رنگارنگ، از هم گسیخته و بی‌سروته کرده بود. ناگهان پشتش لرزید. از خواب‌ویداری شکنجه‌گون پرید. به سختی از بستر برخاست و نشست. قلبش تپشی دیوانه‌وار داشت. آوای دم‌های کوتاه خفقان‌گرفته خاموشی خانه را می‌خراشید. سرفه‌اش گرفت. سرش درد می‌کرد. گلوی خشکش می‌سوخت. کامش تلخ بود. سرفه‌کنان برخاست. پاهایش می‌لرزیدند. آه کشید و ناله کرد. پاکشان در تاریکی گورگون پیش رفت. چند گام پیش نرفته، سرش به دیواری ناپیدا خورد. از پیشروی بازماند. نالید و دست بر پیشانی نهاد. دست‌بردیوارکشان پیش رفت و با یافتن آنچه می‌جست، فشارش داد. هیچ روی نداد. چند بار کلید برق را بالا و پایین کرد ولی چراغ روشن نشد. سر جنباند و با سرانگشتان استخوانی‌اش پیشانی سردش را مالید. چشم چرخاند و پیرامونش را نگرست. هیچ ندید، انگار در گوری انباشته از تهی بی‌کران به خود وانهاده شده بود. چرخید و پشت به دیوار چسباند. بی هیچ جنبشی، مات و مبهوت به ناکجایی ناپیدا خیره ماند.

چشم به تاریکی دوخته و به آنچه بر سر خود آورده بود می‌اندیشید. دلش به درد آمد. در باورش نمی‌گنجید که پندار خام دست یافتن به رهایی او را برانگیخت که با سری پُرشور، دستی پُرتوان و گام‌هایی استوار، سال‌ها تلاش کند تا با دست خود



گورش را بکند. فرجام آن‌همه تلاش و شر و شور، بجز زنده‌به‌گوری هیچ نبود. داشت به زانو درمی‌آمد. دیگر توان ایستادن نداشت. باید می‌جنید. باید می‌رفت. باید کاری می‌کرد. زنانش خمیدند. پاهایش ناتوان‌تر از آن بودند که سنگینی پیکر آب‌شده‌اش را تاب آورند. از پا درآمد، آهسته سرید و روی زمین نشست. سرش پایین آمد. زانو به آغوش کشید و پیشانی بر آن نهاد و چشم بست. بغض‌اش ترکید و گریستن آغازید.

آهسته اشک می‌ریخت که بانگی دلهره‌آور در گوشش پیچید. از جا پرید. ترس بر تندی تپش قلبش افزود. گویی تشتی از بام فروافتاد و بانگ گوش‌خراش برآمده از افتادنش خواب خفتگان پیرامونش را آشفته ساخت. بیرون از خانه خاموشش، همه‌مهمه گنگی درگرفت و بسیار زود خاموشی گرفت. از جا برخاست. ترسان و لرزان با دست کشیدن بر دیوار به سوی پنجره رفت. پرده را کنار زد. چشم به تاریکی فرمانروا بر سرای و شهر دوخت. بجز سایه‌هایی بیم‌پرور هیچ نمی‌دید. آسمان را نگرست، قیرگون و تهی از درخشش ستارگان بود. پرده را رها کرد و بازگشت تا چراغی بی‌فروزد و ببیند درمانده چه پاسی از شبانگاه است.

یک دست پیش گرفته و دست دیگر را بر دیوار می‌مالید و همانند نابینایان آهسته گام‌های کوتاه برمی‌داشت و پیش می‌رفت. به در رسید. داشت دستگیره را جستجو می‌کرد که آوای ترتری از آن سوی در به گوش رسید. دمی ژرف فرو برد و گامی پیش گذاشت. دست روی دیوار کشید. کلید برق را پیدا کرد و آن را بالا داد. پدیداری ناگهانی روشنایی چشمانش را آزرده. با چشمان نیمه‌باز در را گشود و به سوی آشپزخانه رفت. بی‌آنکه چراغ آنجا را روشن کند خود را به یخچال رساند و دوشاخه‌اش را از پریز کشید. آوای ترتر خاموش شد. کمی درنگ کرد و دوباره دوشاخه را در پریز فرو برد. در یخچال را گشود و نگاهی به قفسه‌های خالی از خوراکی و انباشته از داروهای گوناگون انداخت. در آن را بست و به اتاق خوابش بازگشت و چشم به ساعت رومیزی کنار تختش دوخت. هر سه عقربه روی هم رو

به آسمان از جنبش بازایستاده بودند. بانگِ خروسی برخاست که به فرجام نرسیده خفقان گرفت و خاموش شد. درمانده و سردرگم در جایش خشکیده بود و نمی‌دانست خواب است یا بیدار. آوای خرخری و سوتی به گوش رسید و به دنبالش بانگِ ناخوش اذان‌گویی پیر که الله‌اکبر سرداده بود.

به سوی تخت رفت و رویش غلتید. بالش بر سر نهاد و آن را روی گوش‌هایش فشرد. به سختی دم فرو می‌برد و بازدم بیرون می‌داد. تنش می‌لرزید. دندان خشم بر هم می‌سایید. گویی جان می‌کند. در بسترش آرام و قرار نداشت و پیچ و تاب می‌خورد. ناگهان از جا جست و با همهٔ توان فریاد زد:

– خفه شو... خفه شو... خفه شو...

ناگهان چراغ خاموش شد. باز تاریکی و خاموشی فرمانروا گردید. خروسی خروسک‌گرفته ناله‌ای کرد و بانگ در گلویش شکست. خود را رها کرد و روی تخت افتاد. به سیاهی بی‌کران گسترده بر فراز سرش چشم دوخت. مغزش تهی از هر پندار و اندیشه‌ای انباشته از هیچ و پوچی داغ، تنوره می‌کشید و گویی در آستانهٔ پُکیدن بود. از هم‌پاشیدگی شگفتی را می‌آزمود. دست‌ها، پاها، سر و تن هر یک ساز خود را می‌زد، یکی می‌پرید، دیگری می‌گرفت، این می‌لرزید و آن به خود می‌پیچید. هرچه توان در پیکرش مانده بود به کار بست تا چشمانش را باز نگهدارد. آرام آرام تلاش بیهوده‌اش فروکاهید. چشم فروبست و آرام گرفت.

روزی که در دانشگاهِ تهران بال گشود و به پرواز درآمد، می‌پنداشت همای خوشبختی است که بر فراز کشورش نمایان شده و به زودی با نشستن بر دوش هم‌میهنانش، آنان را از بند بندگی‌های دیرینه آزاد خواهد کرد تا سرافرازی و آزادگی گم‌گشتهٔ خویش را بازیابند. اکنون سر چرخانده و به بی‌راهه‌ای می‌نگریست که سی و سه سال در آن پیش آمده و به ناکجاآبادی لبریز از سرافکندگی، درماندگی و سوگواری رسیده بود و می‌دید که سایهٔ سنگین کرده‌هایش چون بختک بر روی زندگی هم‌میهنانش افتاده و آنان را گرفتارِ خفقانی روزافزون کرده است.

باین‌که از بلندای جوش و خروش به دامن افسردگی و درماندگی فروافتاده بود، همچنان دلی سرشار از امید داشت. در باورش نمی‌گنجید که به آن زودی فرجام روزگارش فرارسیده باشد. می‌دانست که زمانش به سر آمده و بایستی به زودی غزل خداحافظی خویش را بسراید و بخواند و گام در راهی بی‌بازگشت بگذارد.

خواب از چشم ترش گریخته بود. در آغوش تاریکی، سرما و خاموشی می‌لرزید. برخاست و در بستر سردش نشست. ناگهان دل‌درد گرفت. دست بر شکم نهاد و نالید. دردِ جانکاه، یادمان فراموش‌شده‌ی شبی را به یادش آورد که روزگار کودکی‌اش به پایان رسید. شبی که پس از آزمودن دل‌دردی ناشناخته، از دیدن نخستین خونریزی زنانه‌اش بیمناک شده، به مادرش پناه برد. می‌پنداشت مرگ چنگ بر گریبانش زده و می‌خواهد او را با خود به دوزخ ببرد. هنگامی که مادر هراسان از خواب پریده‌اش خندان به او می‌گفت: آن درد و خون‌نشانه‌ی رسیدن به رسش زنانه است، در نمی‌یافت چه می‌گوید، پرسش در پی پرسش می‌پرسید و مادرش برای بسیاری از آنها پاسخی نداشت و در پاسخ می‌گفت: چه می‌دانم؟... مگر من دکترم بچه؟... این چیزها را تنها پزشکان می‌دانند... فردا می‌برمت پیش خانم دکتر از اون پیرس... . روزهای خوش دختر بچگی را درمی‌نوردید که ناگهان با درد و خونی آشنا شد که چشم به راهش نبود؛ چه آسان به رسش زنانه رسیده بود. باز در شبی سرد و تاریک، دردی ناشناخته می‌آزمود، دردی که خونریزی در پی نداشت و از جنسی دیگر بود، دردی برآمده از چهل و پنج سال بی‌تابی و کوشش رنج‌آلود در راهی دشوار برای آموختن و آموزاندن. خمیده و درخودپیچان از جا برخاست. هیچ نمی‌دید. راه افتاد و پیش رفت. انگار دیگر نیازی به دیدن نداشت. خود را به آشپزخانه رساند. کتری را روی اجاق گذاشت، آتش افروخت و چند تکه نبات در لیوانی بلورین انداخت. صندلی فرسوده‌ای را پیش کشید، رویش نشست و چشم به زبانه‌ی تیز و آبی آتش اجاق دوخت. از کودکی شیفته‌ی رنگ، جنبش و آوای آتش بود و از نگریستن به زبانه‌های سرخس سیر نمی‌شد.

آتش فروزان در دل تاریکی چیره بر پیرامونش سرخ نبود، جنبشی بیجان در زبانه‌هایش دیده نمی‌شد و آوایی ناخوش داشت و چنگی به دلش نمی‌زد.

در خود فرورفت تا با بازنگری آنچه آزموده و پشت سر نهاده بود دریابد که کی؟ کجا؟ و کدام؟ گام کج او را از راه به در کرده و به بی‌راهه انداخته است. روزهای دانشجویی را به یاد می‌آورد که دل به جنبش ایران‌گرایی سپرده بود و از بازگویی پنداره «ایران بزرگ آرمان بزرگ می‌خواهد» برانگیخته می‌شد. ایران را نمی‌شناخت، با فرهنگش آشنا نبود و تاریخش را نخوانده بود، اما شنیده بود که در روزگاری دیرینه، پادشاه پارسی داراب‌نامی سر برآورد و ایرانیان را به سروری جهانیان برکشید و با نگارش پیروزی‌نامه‌ای بی‌همتا نشان داد که منشی تازه در جهان‌داری رخ نموده است. در پندارهای بی‌ژرفای خود می‌پنداشت می‌تواند دارابی دیگر باشد و جهشی بزرگ در کشورداری میهن‌اش پدید آورد. روزی که در دانشگاه تهران آتش افروخت، به خود می‌بالید و می‌انگاشت گام در راهی گذاشته که به بازآمدن شکوه و سرافرازی ایران کهن خواهد انجامید، هرچند ته دلش ناخرسند بود و کردارش را با منش و روش زنانه سازگار نمی‌یافت. سی و سه سال با خود کشمکش داشت تا به خود بباوراند راهی که پیش گرفته درست است ولی در واپسین پیچ زندگی‌اش باور داشت که پشت پا زدن بر زنانگی‌اش و پیش گرفتن منش و روش مردانه در کنش‌های اجتماعی - سیاسی، گام کجی بوده که او را به بی‌راهه‌ای بی‌سرانجام کشانده است.

ناگهان روشنایی تاریکی را گریزانند. ناخودآگاه چشم تنگ کرد، یخچال باز به ترتر افتاد. برخاست و پیش رفت و دوشاخه آن را از پریز بیرون کشید. یخچال از ترتر و لرزش افتاد. پس از درنگی کوتاه، دوشاخه را به پریز زد. در یخچال را گشود و چندبار قفسه‌ها را از بالا تا پایین و از پایین به بالا نگرست. با دستی که بر شکم نهاده بود پیرامون نافش را بیهوده می‌مالید تا شاید درد کاهش یابد. پس از درنگی دراز

در یخچال را بست و به سراغ کنری رفت. اجاق را خاموش کرد. آب جوش در لیوان ریخت. قاشقی برداشت. روی صندلی نشست و سرگرم هم زدن نبات داغ شد.

بوی خوش زعفران جانی تازه در کالبدِ افسرده‌اش دمید. کمر راست کرد و سر برافراشت. برخاست و به دستشویی رفت. دست و رو شسته بازگشت، لیوان را برداشت و به خوابگاهش رفت. روبه‌روی آینه ایستاد و سرتاپایش را برانداز کرد. نگاهی به لیوان انداخت و دست بر شکمش نهاد، هیچ دردی حس نمی‌کرد. چارپایه‌ای پیش کشید، لیوان را جلوی آینه گذاشت و نشست. سر پیش برد و آغاز به بازدید جای‌جای چهره‌اش کرد، می‌خواست در واپسین صحنهٔ نمایش زندگی‌اش برانده‌تر از همیشه به چشم آید. دستمال سبیدی برداشت. دست و رویش را خشک کرد و سپس دست به کار شد تا روی و مویش را آنچنان که شایستهٔ چنان روز باشکوهی باشد، بیاراید.

بی‌گمان بود که کنش واپسین روز زندگی‌اش درست‌ترین کاری است که می‌توانست انجام دهد. پس از پایان دردناک و خون‌آلودِ کودکی‌اش، همواره در این اندیشه بود که آنچه را درد و رنج به بار می‌آورد بشناسد و راهی برای دور کردنشان بیابد. می‌پنداشت پزشکان همهٔ دردهای مردم و راه درمان آنها را می‌شناسند. بر آن شد که پزشک شود، اما پزشک نشده دریافت که مردم دردهایی دارند که هیچ پزشکی توان شناختن و درمان آنها را ندارد. دست به دامان روانپزشکی شد تا با شناختن پیچیدگی‌های روان، با چستی و چرایی پدیداری آن دردهای مگو آشنا گردد.

هر چه بیشتر می‌آموخت بیش از پیش درمی‌یافت که مردم نه تنها از دردهای تنی و روانی در رنج هستند، گرفتار دردهایی فراروانی هستند که خود در پیدایششان نقشی نداشته‌اند. دردهایی که آنها را دژخیم خود و دیگران می‌سازد، ایشان را از بلندی آزادگی به ژرفنای فرومایگی و بندگی فرومی‌کشاند و وادارشان می‌کند نان از دست یکدیگر برابند و نگذارند جرعه‌ای آبِ خوش از گلوی کسی پایین برود.

پس از آرایش روی و آراستن موی، از جا برخاست، گیسو افشاند و نگاهی خریدارانه به خویش انداخت. فروغ گریخته از چشمانش بازگشته بود. لبخندی بر لبانش شکفت. گرفتاری چندین ساله در چنگِ افسردگی و دلمردگی پنداری بیمارگون پدید آورده بود و می‌پنداشت هرگز فروغ زندگی را در چشمانش نخواهد دید و لبخندی بر لبش نخواهد نشست. آتش زندگی‌اش رو به خاموشی بود و واپسین و بلندترین زبانه‌اش را می‌کشید تا شاید به چشم آید و کوره‌راهی نمایان کند.

به سوی پنجره رفت. پرده را کنار زد. پنجره را گشود. آسمان ابری و گرفته بود. سوز سردی به درون وزیدن گرفت. دمی ژرف فرو برد. پیشانی‌اش به سردی گرایید. آخیزی گفت و پیچ و تاب به پیکرش داد. نگاهی به دست‌های رنگ‌پریده‌اش انداخت و به سوی آینه بازگشت. دست فراز برد، چشمکی به خود زد و سرجنبانی و دست‌افشانی آغازید و پس از چرخشی دلبرانه پایکوبی پیش گرفت و آواز سر داد.

سرزندگی و شادابی بازگشته به پیکر - کالبدش رنگ و بویی دیگر داشت و ماندش را نیازموده بود. لیوان را برداشت. نبات‌داغ را بوید. به‌بهی گفت. جرعه‌ای نوشید. راه افتاد و همهٔ برده‌ها را کنار زد و پنجره‌ها را گشود. خروسی قوقولی‌قوقو سر داد. به آشپزخانه رفت و لیوان خالی را روی میز گذاشت. آستین بالا زد و سرگرم تمیزکاری شد. پس از خانه‌تکانی نوروز سالی که واپسین روزهایش سپری می‌شد، خود و خانه را فراموش کرده بود. با شور و شوق نوع‌روسان می‌رفت، می‌روید، می‌سایید، می‌شست و می‌آراست. اندک‌اندک روز به نیمه می‌رسید و می‌بایست همانند جهان‌پهلوان نیمروز به میدان نبردی گشتاسپی می‌شتافت.

خانه‌تکانی نوروز پیش رو را به پایان رساند. پوشاکی برازندهٔ آن نوروز پیش‌رس پوشید. چارپایه و بطری از پیش آماده کرده را برداشت و از خانه بیرون رفت و راهی میدانی شد که برای باشکوه‌ترین نبرد زندگی‌اش برگزیده بود. در راه به آنچه باید می‌گفت و می‌کرد می‌اندیشید و در پندارش نمایی از واکنش مردمی را می‌پرورد که با

آن خیزش بی‌همراه رویارو خواهند شد. می‌دانست که هیچ‌کس بهایی به گفتار و کردارش نخواهد داد، اما بی‌گمان بود که کارش بیهوده نیست و پژواک فریادش هرگز خاموش نخواهد شد و سرخوشی دژخیمان شب‌پرست را پریشان خواهد کرد.

آرام گام برمی‌داشت و پیش می‌رفت. در دستی چارپایه‌ای چوبی و در دیگری بطری لبریز از آتش‌زنه‌ای صورتی‌رنگ. به میدان رسید و در جایی که بهتر به چشم بیاید ایستاد. چارپایه را پیش پایش نهاد. پا بر آن نهاد، بالا رفت و بر فرازش ایستاد. خم شد و بطری را میان پاهایش گذاشت. جعبه کبریت را از جیب‌اش بیرون آورد و در مشت‌اش پنهان کرد. روسری از سر کشید و آن را به دست باد سپرد و با فریادهایی رسا مردمان را به سوی خود فراخواند. رهگذران از رفتن بازماندند، کنجکاوان سرک کشیدند و بیکاره‌ها گردآمدند. سخن گفتن آغاز کرد و از درد دل اندوهگینش گفت، از این‌که چه می‌خواست و چه شد.

هرچه بیشتر سخن می‌گفت ناامیدتر می‌شد. انگار بسیاری چشمی برای دیدن و گوش‌ی شنیدن نداشتند، سلانه‌سلانه می‌آمدند و می‌رفتند، بی‌آنکه نگاهی به او بیندازند و درنگی کنند تا ببینند چه می‌گوید. خاموش شد و چشم چرخاند و به گردآمدگان گیج و منگ نگریست که سردرگم نگاهش می‌کردند. روپوش سیاه پیچیده بر پیکرش را از هم درید و دور انداخت. آهسته خم شد و بطری را برداشت، در آن را گشود. بوی تند و ناخوشایند بنزین آزرده‌اش کرد. دست فراز برد و آنچه درون بطری بود را بر سر و تن خویش ریخت. بطری را دور انداخت. دست جنباند و چوب‌کبریتی از جعبه بیرون کشید. نگاهی دیگر به تماشاگران خاموش و بی‌جنبش انداخت که چشم به راه دیدن پرده آخر نمایش زندگی پُرفراز و فرودش بودند.

چوب‌کبریت را بر کناره جعبه زد، جرقه‌ای جهید و همان‌دم سرتاپایش شعله‌ور گردید. گیسوانش شتابان سوخت و روی سپیدش به سرخی گرایید. از پس زبانه‌های سرخ آتشی که پیکرش را فراگرفته بود، کسانی را می‌نگریست که در نگاهشان هیچ

نشانی از مردمی نمی‌دید و بی‌تفاوت سوختن بی‌فریادش را می‌نگریستند. سرش گیج رفت. واپسین دم فروبرده را نتوانست بیرون بدهد. پایش لغزید. از بلندای کوتاهش فروافتاد.



## همای

دلهره‌ای ناشناخته بی‌تابش کرده بود. بو برده بود که کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست. یک جا بند نبود. می‌نشست. برمی‌خاست. راه می‌رفت. می‌ایستاد. سرش را می‌خاراند. دست بر هم می‌مالید. گاه به در نیمه‌باز نزدیک می‌شد، گوش تیز می‌کرد تا دریابد بگومگوی همسرش با مهمانان ناخوانده چگونه پیش می‌رود. به سوی پنجره رفت و نگاهی به پنجره خانه‌ای انداخت که می‌دانست گمنامانی از آنجا شبانه‌روز آنان را می‌پایند. آه کشید. چشم به سوی آسمان چرخاند. تیرگی سُرینی بر آسمان بیگاه پاییزی فرمان می‌راند. زمانی دراز درنگ کرد تا شاید پرنده‌ای ببیند. هیچ ندید. پرده را رها کرد و به سوی در بازگشت. همسر و مهمانانش همچنان درگیر بگومگویی یکنواخت بودند. چرخید و از در دور شد.

آشوبی در دلش برپا بود که نمی‌توانست بدان پایان دهد. گوشی را برداشت. انگشت در سوراخ شماره‌گیر فروکرد و آن را چرخاند و رها کرد، چندبار دیگر همین کار را انجام داد. ناگهان پشیمان شد. لب به دندان گزید. شماره‌گیری را نیمه‌کاره رها کرد و گوشی را سر جایش نهاد. انگشت از سوراخ بیرون کشید و به چرخش بازگردنده شماره‌گیر چشم دوخت. کوتاه‌زمانی به گوش خیره ماند. دوباره گوش را برداشت و انگشت پیش برد. سر جنباند و گوش را گذاشت. نگاهش به سوی روزنمای رومیزی چرخید. شگفت‌زده بود که چرا فراموش کرده آن را به‌روز

کند. به سویس رفت و آن را برداشت. آهسته فوتش کرد. گرد و خاک نشسته بر روی برگه سفید پراکنده شد. روی صندلی کهنه‌ای نشست. دستی نوازش‌گونه روی برگه کشید. یادداشت کوتاه پایین آن را خواند. یادمان‌های تلخ رویدادهای آن روز فراموش‌ناشدنی در ذهنش زنده شد.

یادآوری شکست باورناپذیر نخست‌وزیر کشور در پی ماه‌ها کشمکش با خویشان خود کامه و بیگانگان زیاده‌خواه، اشک را در چشمانش به خروش آورد. به یاد داشت که پس از سه روز آشوب و پریشانی برآمده از هم‌داستانی هم‌دستانی ناهمگن و براندازی نخست‌وزیر، همانند دیگران گیج و سردرگم بود و در نمی‌یافت که در کشور چه می‌گذرد. شبی که بی‌مخانی کوتاه‌بین بر شهر فرمانروا شده بودند، با گروهی از هموندانشان گرد هم آمدند تا ببینند چه باید کرد؟ هرچند بر آن بودند که واکنشی نشان دهند، بی‌گمان بودند که هر کنشی دژخیمانه سرکوب خواهد شد.

پس از آن رویداد شگفت، برخی از کنشگران سرشناس پنهان گشتند و شماری از ایشان دستگیر و روانه زندان شدند. جوانان آرمانگرا از پا نشستند و تکاپو برای کنش در واکنش به آنچه روی داده بود را رها نکردند. از همان روزگار نوجوانی دریافته بود که کنشگری بدون سازمان و نهادسازی دستاوردی پایدار نخواهد داشت، بدین‌روی به انجمن فرهنگی آنها پيوست تا کنشگری نهادینه و سازمانی را بیاموزد و بیازماید.

راه یافتن به پردیس دانشگاه تهران بر شادابی پروانه شیفته خردآزمایی در بوستان آزادی خواهی و پیشرفت جویی افزود. گریزان از روزمرگی و سرگرمی‌های فریبنده، در دانشکده سر و گوش می‌جنباند که مزه بازداشت و بازجویی را به او چشانند تا با دشواری‌های راه برگزیده‌اش بیشتر آشنا شود؛ آزمونی که بر بی‌باکی‌اش افزود، زیرا از پندار سرخوشانه خود کامگان آگاه شد که می‌پنداشتند جای پایشان آنچنان سفت شده که هیچ کنشی نمی‌تواند لرزه بر بیدشان بیندازد. چندی پس نخستین آزمون بازداشت و

بازجویی، در آئین یادبودِ سالروزِ کشته شدنِ سه دانشجوی فریادخواه دانشکدهٔ فنی دانشگاهِ تهران سخنرانی کرد و برنامهٔ گرامی‌داشت آن جان‌باختگان را روزِ دانشجو نامید تا بهانه‌ای سالانه برای یادآوری کودتا و سازماندهی کنش‌های دانشجویی فراهم گردد و دانشگاه گرانیکه کنش‌ها و واکنش‌هایی شود برای رویارویی سازمان‌یافته با خودکامگی.

برگه‌های روزشمار را پی‌درپی برگرداند تا به نخستین روز از نهمین ماهِ سالی رسید که در آغازش دلخوشانه می‌پنداشت هم‌نشینی دو هفت‌نشانهٔ نیکویی بهارش است و به ناگزیر گریزی از نیکویی سال نخواهد بود. پس از به‌روز کردنِ روزشمار آن را سر جایش نهاد. گوش تیز کرد و از نشنیدنِ آوای همسرش و مردانِ گمنامِ گردِ هم آمده در دفترِ کارِ او دلشوره گرفت. شتابان به سوی در رفت. همان‌دم بگومگویی مردانه از سر گرفته شد. پایش از رفتن باز ماند. درنگی کرد تا ببیند دربارهٔ چه گفت‌وگو می‌کنند. سر جنباند و زیر لب به زمزمهٔ یکی از چکامه‌هایش پرداخت:

«شما ای اهرمن‌های سیه‌رو/ شما ای مردمانِ پست و بدخو/ شما ای ناجوانمردانِ دوران/ شما نامردمان، یارانِ شیطان/ شما ای بر بلندی‌ها نشسته/ همه از مردمی پیمان گسسته/ زمان پیری است جادوگر پُرافسون/ گهی پیمانه پُرمی، گاه پُرخون/ گهی می‌خندد همچون نوعروسان/ گهی می‌خندد از دل چون عروسان/ گهی از سینه برمی‌دارد افغان/ گهی تلخ است کام و گاه شیرین/ گهی لب‌خنده‌داری گاه غمگین/ شما ای اهرمن‌های گنهکار/ شما ای در گلستان هم‌چنان خار/ شما از هم‌رهانِ خود گسسته/ شما عهدِ دلیران را شکسته/ نمی‌بینید موجِ خشمِ مردان/ نمی‌بینید آتش‌های سوزان/ زبانه می‌کشد سوزان و سرکش/ شرارِ شعله‌های خشمِ آتش/ فرومی‌سوزد این دور و زمان را/ شما مردانِ ننگینِ جهان را/ فرومی‌باشد از هم بند و زندان/ دلیران باز می‌آیند خندان».

بازگشت و به سوی پنجره رفت و از دیدن جنبشی در پرده خانه‌ای که پایگاه پابیدن آنان بود شگفت‌زده شد. چشم بدان پرده چرکین دوخت تا ببیند کسی رخ می‌نماید یا نه. پس از درنگی دراز سردرگم و کلافه آغاز به راه رفتن کرد. بیهوده می‌رفت و می‌آمد و گاه به در نزدیک می‌شد و گوش تیز می‌کرد و سر می‌جنباند. به کرده‌هایشان می‌اندیشید. هرچه بیشتر گذشته را می‌کاوید بی‌گمان‌تر می‌شد که آنچه می‌آزمایند، برآمده از ندانم‌کاری‌ها و ستیزه‌جویی لج‌بازانه خودشان است. به اندازه‌ای سرگرم ستیزه‌جویی با پادشاه شده بودند که بایستگی و شایستگی رویکردهای نوگرای او را در نمی‌یافتند. دانسته و نادانسته نه تنها با واپس‌گرایان همراه شدند، دنباله‌روی از ایشان را پیش گرفتند و به امید رسیدن به سرابی فریبنده، بختیاری وا گذاشته، بر دامان شوربختی آویختند.

تلخکام و ناآرام با خود کلنچار می‌رفت. دلش می‌خواست برای یکبار هم شده با دیگران آن‌گونه که شایسته‌اش هستند رفتار کند نه آن‌گونه که براننده خود می‌پنداشت. می‌خواست پایین برود و مهمانان ناخوانده و یابوہاف زیادہ گو را از خانه‌اش بیرون براند. به سوی در رفت و دست به سوی دستگیره دراز کرد. پشیمان شد. لب به دندان گرفت. سرجنبان چرخید و پشت به دیوار داد. دلتنگی شگفتی سراپایش را فراگرفت. انگار همه هستی‌اش در آرزویی کوچک فشرده می‌شد. دلش برای دیدن همسرش تنگ شده بود، گویی سال‌ها از او دور بوده است. سر چرخاند و به راه‌پله چشم دوخت. گاه آوای بگومگویی مرد خانه با نامردان گمنام به تندی ناخوشایند می‌گرایید و دلش را می‌لرزاند.

درمانده و اندوهگین آرام نشست و چشم به چراغ کم‌سوی آویخته از آسمانه کوتاه دوخت. از تکاپوی بی‌درنگ در راهی که بی‌راهه می‌نمود خسته بود. از خود می‌پرسید کجای کارشان می‌لنگد که برای رهایی از خودکامگی و واپس‌گرایی هرچه می‌کوشند باز خود را در جایگاه نخستین می‌یابند، انگار گرفتار چرخه‌ای بی‌سرانجام

شده باشند. از اینکه همیشه می‌پنداشت «گذشته چراغِ راهِ آینده است» دریغمند بود. کم‌کم درمی‌یافت که باید گذشته را در گذشته به شمار آورد و به خاکش سپرد و گرنه چون بختک بر زندگیمان افتاده، خفقانی جانکاه، سوگواری بی‌پایان و ستیزه‌جویی نابخردانه پدید می‌آورد.

دردی در سرش پدیدار شد. دست بر پیشانی نهاد. تلاش می‌کرد دریابد که آیا می‌توان آب رفته را به جوی بازگرداند؟ دیگر در خود تاب و توان جوانی را نمی‌دید. گویی زمانش نیز به سر آمده بود. مغزش تیزی شگفتی پیدا کرده بود که برایش ناشناخته بود. سوزشی در گلوی خشکیده‌اش پدیدار شد. سرمایی از دیوار بر پشتش رخنه می‌کرد و پیکرش را به سستی می‌کشاند. خواب‌آلوده دهن‌دره کرد. چنگ در موهایش انداخت و سر بر زانو نهاد و چشم بست.

در میان خواب و بیداری آزموده‌ها، فرازها و فرودهای زندگی سپری شده‌اش را یکی پس از دیگری می‌دید. گویی به درون گردابی فروکشیده می‌شد. ناگهان آوای زنگ در گوشش پیچید. از جا پرید. سراسیمه به سوی گوشی دوید. پیش از برداشتن آن زنگ خاموش شد. گوشی را برداشت و به گوشش نزدیک کرد. از شنیدن آوای یکنواخت بوق دلسرد شد. گوشی را سر جایش نهاد. به سوی در بازگشت و بیرون رفت و آهسته از پله‌ها پایین رفت. به آشپزخانه رفت. لیوانی برداشت و آن را با آب شیر پُر کرد.

آوای پیچ‌پچه‌ای در گوشش پیچید. سر برگرداند و دید دو تن از مردانِ بدنام از دفترِ همسرش بیرون آمده و با هم بگومگو می‌کنند. روی یکی از ایشان از خشم سرخ شده و رگ گردنش باد کرده بود. چرخید و چند گام به سوی در آشپزخانه برداشت. مردِ خشمگین او را دید و رو برگرداند. دیگری آشنایی بود که بیگانگان را با خود به خانه آنان آورده بود. آشنای بدمنش سر چرخاند، لبخندی زشت و نمایانگرِ پریشانی بر لبانش نشست. با آشفته‌گی روی گرداند، راه افتاد و به دنبال بیگانه‌ی خشمگین رفت.

دستش به لرزه افتاده بود و آبِ درونِ لیوان روی پایش می‌ریخت. به دستش چشم دوخته و تلاش می‌کرد با دستِ دیگر آن را از لرزش باز دارد. بی‌گمان بود که آن بیگانگان تنها برای بگومگو نیامده‌اند. دودل و پاکشان به سوی راه‌پله رفت و پله‌ها را از پایین تا بالا نگرست. کوفتگی سراپای پیکرش را فرا گرفته بود و می‌پنداشت هرگز نخواهد توانست از آن پله‌ها بالا برود. روی نخستین پله نشست و دست‌های لرزانش را بالا برد و لیوان را به لب‌هایش نزدیک کرد. صدای زنگ به گوش رسید. از جا جهید و به تندی از پله‌ها بالا رفت. باز پیش از برداشتنِ گوشی زنگش خاموشی گرفت. دستِ دراز شده‌اش، نرسیده به گوشی از پیشروی بازماند.

لیوان را روی میز گذاشت. کُشو را بیرون کشید و به جستجوی دارو پرداخت. هیچ نیافت. بدون اینکه کُشو را سر جایش بازگرداند، برخاست و به سوی کمد رفت، در آن را گشود و چشمش به نگاره‌های رنگ و رو رفته‌ی انباشته شده بر روی هم افتاد. فراموش کرد دنبال چه می‌گردد. کمر خم کرد. دست پیش برد. نگاره‌ها را برداشت. کمر راست کرد. دست روی نگاره‌ی روی کشید و گرد و خاکش را سترد. بازگشت و پشتِ میز نشست. لبخندزنان به نگاره‌ای به یادگار مانده از روزِ جفت شدنِ در و تخته چشم دوخته بود. روزی که مُرده‌ریگِ اسکندری‌اش را وا گذاشت و زیر سایه‌ی دارایی رفت که برای ایرانِ بزرگ آرمانی بزرگ داشت. دست بر فروهرِ زرینِ آویخته به گردنش نهاد و مادرانه نوازشش کرد.

هرچند بی‌گمان بود که ندانم‌کاری‌ها، ستیزه‌جویی‌ها، لج‌بازی‌ها، همراه و همدست شدن با واپس‌گرایانِ خودکامه‌ی تبهکار، فروهرش را دچار هیچ آلاشی نکرده، باور داشت: کنش‌ها و واکنش‌هایشان آسیبِ فراوانی به آرامش و باروری روانِ خودشان و دیگران زده است. هرچه آگاه‌تر و پخته‌تر می‌شد، بیش از پیش درمی‌یافت که چه دوستی خاله‌خرسه‌ی ویرانگرای با کشور و مردمشان پیش گرفته بوده‌اند. هرگز در

باورش نمی‌گنجید که آن همه کوشش در راهِ هموردی با پادشاه، راه را برای برپایی دژپادشاهی اژی‌دهاک گونِ تازی پرستانی تبهار بینجامد.

افسوس خوران نگاره‌های یادآور روزهای تلخ و شیرینِ زندگی سپری شده خود و همسرش را یکی پس از دیگری نگاه می‌کرد. گاه لبخندی بر لبانِ رنگ‌پریده‌اش می‌شکفت، گاه گره بر ابروانِ نازکش می‌افتاد، گاه سر می‌جنباند و گاه دست بر پیشانی می‌مالید. نگاره‌ای رو آمد که دیدنش بر تندی تپش قلبش افزود، یادگاری از سخنرانی‌اش در یادبودِ هم‌زمانِ جان‌باخته که نود و یک روز پس از برپایی جشنِ هم‌پیمانی با همسرش انجام داد و باز برایش آزمونِ بازداشتی دیگر را به دنبال آورد. نگاره‌ای که در دست داشت را کنار نهاد و با دیدنِ نگارهٔ زیر آن آه کشید. چشم بست و تلاش کرد آنچه آن روز به هنگام دیدار با نخست‌وزیر، به نمایندگی از دانشجویانِ هموندش گفته بود را به یاد بیاورد.

ناآشنایی پادشاهِ پندارباف با سازوکارِ چگونگی و چرایی پیدایشِ دوستی‌ها و دشمنی‌ها در جهانِ بنیان‌یافته بر دین‌مداری و سودجویی او را به رویارویی با نخست‌وزیرانِ پیشرو می‌کشاند و به کارشکنی‌های نابخردانه وامی‌داشت. کشمکشِ پیدا و پنهانِ دربار و نخست‌وزیر از شتابِ چرخشِ چرخِ پیشرفتِ کشور می‌کاست و بر نیرومندی و گسترشِ روزافزونِ گمانه‌زنی دربارهٔ ناکارآمدی سامانهٔ پادشاهی برای کشورداری می‌افزود.

آن روز نخست‌وزیر پس از شنیدنِ سخنان او و همراهانش، دلخوری خود را از کنش‌ها و واکنش‌های پادشاه و درباریان آشکار کرد. با اینکه بسیار تلاش می‌کرد خشم و ناامیدی خویش را پنهان کند و به مهمانانِ آرمان‌گرایش امید بدهد، آوای اندوهگین، گویشِ سرد و نگاه بی‌تاب و گریزنده‌اش ناگفته‌های بسیار برای دانشجویانِ تیزمغز داشت و آن کنشگرانِ ناهمگن را به این گمان انداخت که پادشاه و سامانهٔ

پادشاهی سنگِ بزرگی بر سرِ راه پیشرفتِ کشور است و تنها با همراه و همدست شدن با هم خواهند توانست آن را کنار بزنند.

پس از پایان دیدار با نخست‌وزیر به هم‌اندیشی نشستند. بی‌گمان بودند که پشتیبانی آشکار بیگانگان از نخست‌وزیر بر ناهمدلی پادشاه با وی دامن زده و دیر یا زود او را به کناره‌گیری وامی‌دارد، چراکه منشی فرمان‌بردار داشت و پشتوانهٔ مردمی هم نداشت.

نگاره‌ها را کنار گذاشت. از جا برخاست. به سوی در رفت. گوش تیز کرد. آوای همسرش را شنید که با آرامش از چرایی در افتادنش با پادشاهی خاندان پهلوی سخن می‌گفت. آهنگِ گویشش را دلنشین‌تر از همیشه درمی‌یافت. دل‌تنگی آزارش می‌داد. هرگز آنچنان دلش برای همدم و همراهش تنگ نشده بود. از در دور شد. چند بار میان در و پنجره رفت و آمد. هنگامی که چشمش به تار دیوپای تنیده شده در کنجِ نزدیکِ آسمانه افتاد. بی‌درنگ دستمالی برداشت. صندلی را پیش کشید و رویش ایستاد. دست دراز کرد تا دامگاهِ سستِ شکارچی راه‌یافته به کاشانه‌اش را برچیند. دستش کوتاه بود و تنیدهٔ دیوپای ناپیدا دور از دسترس. خود را بالا کشید. بر نوک انگشتان شست‌اش ایستاد و به هر جان‌کدنی بود کارش را به انجام رساند و از صندلی پایین آمد.

تکاپوی کوتاهش گرمایی آزاردهنده در پیکرش پدید آورد. چنگ بر گریبانش زد و با تکان دادن پیراهنش تلاش کرد خود را خنک کند. نگاهی به دستمالی که در دستِ دیگرش داشت انداخت. به در نیمه‌باز نگرست. سر چرخاند و به پنجره نگاه کرد. به سوی پنجره رفت. پرده را کنار زد. پنجره را گشود. دست بیرون برد و دستمال را تکاند. سرمای بیرون به درون خزید و پیکرش را نوازش کرد.

قارقارِ کلاغی نگاهش را به سوی درختِ عریانِ خانهٔ همسایه کشاند. کلاغی سیاه را دید که بر بلندترین شاخهٔ درخت نشسته و پرهایش را می‌جورید. کمی پرندهٔ تنهای



آرام را نگریست و سپس پنجره را بست و پرده را آراست. دستمال را مچاله کرد و درون سبدي کوچک انداخت. خود را به در رساند. همسرش همچنان به بگومگوي بی فرجام با شب بانان گمنام سرگرم بود.

به سوی ميز رفت و پشتش نشست. دفترچه یادداشت های روزانه اش را برداشت و پیش رویش گشود. خودکاري به دست گرفت. چشم بست تا مغزش را آرام کند و بر گفت و گوي دروني پريشانش چيره شود. دلشوره دست از سرش برنمی داشت. گرفتار پندارهایی رنگارنگ بود و بی گمان بود نيرنگي در کار است. نمی توانست از چرخه انديشيدن به چرایی بودن مردان بيگانه در خانه شان بيرون بياید. گمنامان و بدنمان بسياری به بهانه های گوناگون به آنان سر می زدند؛ او و همسرش به بودن هميشگی پيدا و پنهان شان پيرامون خود خو گرفته بودند.

تلاش می کرد با بازبینی کنش های خویش دريابد که چرا آتشی افروختند که پیش از همه ريش خودشان را سوزاند. سرزمين شان را به دست تازی پرستان سپردند تا آبادبوم را به بيابانی خشک دگرگون سازند. آه کشيد. لب به دندان گزید. سر جنباند. باور داشت که خود کرده را تدبير نيست. آنچه در گل فرومانده بود که هيچ کاری از دستش برنمی آمد و گاه و بی گاه به کنش ققنوس وار همایی می انديشيد که تلخکام از کرده ها و نااميد از درماندگی روزافزونش خود را به آتش سپرد. با اینکه ته دلش او را ستايش می کرد، می پنداشت هنوز امیدی هست و «شاید یک روز» بتواند آب رفته را به جوی بازگرداند. بی گمان بود که روزی کاوه اش خيزشی دادخواهانه خواهد داشت و پرستويش به آشيانه باز خواهد گشت.

هرچه بيستر می انديشيد، بی گمان تر می شد که: گرايش روزافزون پادشاه به خودکامگی، بلندپروازی پنداربا فانه اش و باور ديوانه وارش به برگزیدگی؛ نادیده گرفته شدن دگرگونی های پيدا و پنهان کشور و جهان از سوی کارگزاران ناشايسته کشوری و لشکری؛ شتابزدگی بیمارگونه در دست يافتن به پيشرفت تمدنی؛ نگرش

خام‌اندیشانه به شکوفایی فرهنگ ایرانی و گمراهی آزادیخواهان و نوگرایان دست به دست هم دادند و کشور را به سیاهچاله‌ای ویرانگر کشاندند.

لب خودکار را به سوی رخ سپید کاغذ پیش برد. دستش می‌لرزید. دودل شد. دست نگه داشت. لب ورجید. دست پس کشید. پشتش لرزید. تنش یخ کرد. خودکار از دستش افتاد. از جا جهید. قلبش تیر کشید، گویی دشنه‌ای در آن فرونشاندن باشند. سر به سوی در نیمه‌باز چرخاند. دم و بازدمش تندی گرفت. گوش تیز کرد. هیچ نمی‌شنید. خون در رگ‌هایش به جوش آمد. ناگهان خیز برداشت و به سوی در شتافت.

به در رسیده نرسیده سایه‌ای به چشمش خورد و ترس در دلش برانگیخت. تا دست به سوی در دراز کرد، در به تندی باز شد و مردی به درون پرید و در چشم به هم زدنی دست بر دهانش نهاد و کارد بر سینه‌اش نشانید. چشمان گردشده‌اش به چهره زشت تازی خون‌ریز خیره ماند. مغزش زخمه‌های پی‌درپی دشنه‌ای را می‌شمرد که سینه پرمهرش را می‌درید.

آرام گرفت. هنوز جان در پیکرش پرپر می‌زد. دیگر هیچ دردی نداشت. چشم به چشمان سرخ درنده دیوخوا دوخته و هیچ نمی‌جنید. دست‌های پیچیده به پنجه نیرومندی که دهانش را گرفته بود سست شد و پایین افتاد. دژخیم نامرد پیکر بی‌جان بانوی نامدار را بر زمین انداخت و آهسته کارد خونین را از سینه‌اش بیرون کشید.

## شتر مرغ

در آینه‌ای کوچک به رخسارِ رنگ‌باخته‌اش می‌نگریست. زیر پوستِ «شاهزادهٔ سرخ» آبی نمانده بود. دستِ استخوانی‌اش را بر پوستِ چروکیدهٔ رویش کشید. سر جنباند و آینه را کنار گذاشت. پس از نود و پنج سال زیستن و آزمودن فراز و فرودهایی تلخ و شیرین، هنوز با دلی روشن و نگرشی امیدوار چرایی و چگونگی رویدادهای روزگار را پیگیری می‌کرد و گاه برای خود یادداشت می‌نوشت. در رگ‌های بانوی سالخوردهٔ زادهٔ کرمانشاه همچنان خونی گردش می‌کرد که در پیکرش پایداری و سرسختی می‌پراکند.

پاهایش را بر زمین نهاد و آرام با نوکِ انگشتانش فشار داد تا خود را پس براند. تا پاهای خمیده‌اش راست شد، آنها را از زمین برداشت. صندلی ویژه‌اش به جنبش درآمد تا گهواره‌وار او را بجنباند و آرامش کند. باز بر کفِ پاهایش فشار آمد و دردی کهنه رخ نمود. ناله‌کنان پس می‌رفت و پیش می‌آمد. به نگاره‌های سیاه و سفید گرفتار شده درون قاب‌های چوبی و فلزی چشم دوخت. به گردابهٔ یادمان‌های گذشته فروکشانده شد. نگاهش با نگاهِ کاوندهٔ پدرش گره خورد. آمادهٔ فرمان دادن می‌نمود، انگار تنها برای همین کار زاده شده بود. نوهٔ شاهزاده‌ای نوگرای و ناکام، همانندِ پدر بزرگش تکاپوی بیرونی درخوری نداشت، به جایش در اندرونی کنشگری خستگی‌ناپذیر می‌نمود تا از دیگر شاهزادگان پیشی بگیرد. بدین‌روی، از هفت زنِ پرده‌نشین، سی و پنج دختر و پسر پسرانداخت که از میانشان تنها چند تن توانستند نامی نیک از خود به یادگار بگذارند.

نگاه از نگاه پدرش برگرفت و بالا برد تا به نگاره فرسوده مادرش چشم بدوزد که نگاهش سرشار از اندوه بود. هرگز نتوانسته بود دریابد که زنانی چون مادرش چگونه می‌توانسته‌اند تن به هوو شدن بدهند یا هم‌زیستی شوهر با هووهایشان را تاب آورند. هر بار به زندگی خانوادگی پدرش می‌اندیشید به یاد گله جانوران یا دسته مرغ‌های خانگی می‌افتاد که در آنها ماده‌ها و مرغ‌ها زیر سایه نری زورمند یا خروسی جنگجو به خوشی روزگار می‌گذرانند و در زندگیشان بجز خوردن، خوابیدن، زاییدن و فرزندپروری کاری نمی‌کنند.

هنوز زبان باز نکرده بود که آتش نخستین جنگ جهانی برافروخته شد. درون چاردیواری خانه - باغ خیابان سپه روزگار به خوشی می‌گذراند و هیچ از آنچه در کشور و جهان می‌گذشت آگاه نبود. گاه در میان سخنان بزرگترها از جنگ و قحطی چیزهایی می‌شنید و در نمی‌یافت از چه سخن می‌گویند. به هفت سالگی که رسید وادارش کردند یاد گرفتن خواندن و نوشتن را آغاز کند. تازه با شادی برآمده از دانش‌آموزی آشنا شده بود که سایه سنگین سردار سپه و قزاق‌هایش بر سر پایتخت افتاد.

روزی که پدرش خانه - باغ را به سردار سپه واگذار کرد و به باغشاه کوچیدند همانند ابر بهاری می‌گریست. باغشاه را دوست نداشت و نمی‌خواست از خانه - باغ زیبایی که در آن بالیده بود دل بکند. هنگام رفتن به باغشاه هرچه از پدرش پرسید که چرا خانه - باغ را به دیگری سپرده پاسخی دریافت نکرد. فرمانفرما در خود فرو رفته بود و هیچ نمی‌گفت.

تا به یاد می‌آورد، بیش از دیگر خواهران و برادرانش از مهر پدری برخوردار بود. به فرمان پدرش هر روز او را نزد وی می‌بردند. روی زانوی پدر می‌نشست. ناز می‌فروخت و نوازش می‌خرید.

دانش‌آموختن در آموزشگاهی که نام زنی نامدار بر آن نهاده شده بود، کنجکاو شد کرد که با زنان نامدار جهان آشنا شود. هنوز با خود و با نامداران جهان آشنا نشده، استخوان ترکانده نترکانده شوهرش دادند. آرزوهایش را بر باد رفته می‌دید و می‌پنداشت همانند مادرش گریزی از سرنوشت نخواهد داشت. پس از پنج سال

کارآموزی شوهرداری در خانهٔ بختِ سیاهش، باردار شد و دختری زایید که افسانه‌اش نامید. هنوز افسانه‌اش را از آب و گل درنیاورده، دوباره آبستن شد و دختر دیگری زایید که افسر نامیده شد.

با افسر سرگرم بود و به افسانه می‌بالید. شوهرش هم با کامجویی از زیبارویان، روزگار را با سرخوشی می‌گذراند و شاهزادهٔ نازپرورده را کودکی می‌پنداشت که با رازهای دلبری آشنا نبود و نمی‌توانست آنچنان که باید با مردی که بیست و پنج سال از خودش بزرگتر بود بجوشد و دلش را بلرزاند.

روزی با شیرین‌زبانی‌های افسانهٔ چهار ساله خوش می‌گذراند که پیشکارِ پدرش با رنگِ پریده و چشمِ گریان از راه رسید. پدرش پیام داده بود که به دیدارش نیازمند است. فرستاده را به پرسش گرفت و از پاسخ‌های بی سر و ته‌اش چیزی دستگیرش نشد. آشوبی در دلش برپا گشت. بچه‌ها را به پرستارشان سپرد. به دیدارِ پدرش شتافت و سراسیمه خود را به باغشاه رساند. خانهٔ پدریش پُریهاو از شیون و زاری بود. فرمانفرمای بزرگ کنارِ حوض دست بر سر می‌زد و در سوگِ پسر بزرگش می‌نالید.

گویا بخت از خانواده‌اش روی برگردانده بود. چندان از داغ‌دار شدنشان نگذشته بود که سایهٔ سنگین شاه بر باغشاه افتاد و پدرش را از آنجا گریزند. سه سالی میانِ خانهٔ شوهر و خانهٔ پدر سرگردان می‌رفت و می‌آمد تا سرانجام پیوندِ بی‌بنیاد با شوهرش را گسست تا دست از پا درازتر به خانهٔ پدری بازگردد؛ با این امید که شاید بتواند اندکی از بارِ سنگینِ اندوهِ شاهزادهٔ دلشکسته بکاهد. پدرِ فرمانفرمایش دست و پنجه نرم کردن با نابختاری‌ها را نیاموخته بود و شتابان در هم می‌شکست. بازگشتِ دخترِ نورچشمی به خانه و برخورداری از همدمی او نیز نتوانست واپسین روزهای زندگی را در کامش شیرین کند. مغزش تاب نیاورد و از پایش انداخت تا دخترش در میانِ انبوهِ خویشاوندان و آشنایان، گرفتارِ پنجه‌های دیو تنهایی شود.

با درگذشتِ پدرش، در آستانهٔ بیست و شش سالگی، خود را بی‌پشت و پناه یافت. برای خاندانِ تاج و تخت باخته‌اش، بدبیری از آسمان می‌بارید و شوربختی از زمین می‌جوشید. جهان نیز در گردابِ جنگِ جهانی دیگری فروکشانده شده بود و زبانه‌های آتشِ برافروخته شده بلندتر می‌شد و آشکار بود که به دامان بسیاری از

کشورها خواهد آویخت. در آن آشفته‌بازار بر آن بود که جایگاه و پایگاهی تازه برای خود بجوید و جای پیش را سفت کند. در خانه‌اش را به روی سخن‌سرایان، سخن‌شناسان و نویسندگان چپ‌گرا گشود تا برایش راهی به سوی برآورده شدن آرزوهای بزرگش بگشایند.

آهسته پس می‌رفت و پیش می‌آمد. جیرجیرِ صندلی خاموشی خانه را می‌خراشید. انگشتان ناتوانش را در هم پیچانده و شست‌هایش را گرد هم می‌چرخاند. لب ورچیده و چشم ریز کرده یادمان‌های گذشته‌اش را پس و پیش می‌کرد. به یکباره بانگ سوتی در خانه پیچید. پا بر زمین نهاد و به رفت و آمد بی‌فرجام تخت جنبانش پایان داد. بر دست‌اندازهای چوبی صندلی چنگ انداخت و از جا برخاست. کمرش تیر کشید. آخ‌آخ‌کنان دست بر کمرش نهاد و زیر لب ناسزایی گفت. پاکشان راه افتاد و خود را به آشپزخانه رساند.

اجاق را خاموش کرد. لیوانی روی میز گذاشت و چند تکه نبات درونش انداخت. کتری را برداشت و لیوان را با آب جوش پُر کرد. کتری را دوباره روی اجاق نهاد. یکی از صندلی‌ها را پس کشید و رویش نشست. از پنجره آشپزخانه به بیرون چشم دوخت. دیدن تیرگی آسمان ابری بیگامی دلگیر یادمانی را به یادش آورد و لبخند بر لبش نشاند. هنگامی که به دیدن یکی از دوستانش رفت، آنجا با مردی تازه از فرنگ بازگشته آشنا و هم‌سخن شد که ابرهای تیره چیره بر آسمان زندگیش را شکافت و پرتو روشنایی بر دلش تاباند تا دریابد که هنوز جوان است و می‌تواند با زندگی آشتی کند و کام بجوید.

سخنان برانگیزاننده آن مرد درباره باورها و دیدگاه‌هایش در زمینه زن و جایگاه شایسته و بایسته زنان، دلش را لرزاند. پس از توزرد از آب درآمدن پدر دخترانش بر آن شده بود که در دلش را به روی هیچ مردی نگشاید، چراکه می‌پنداشت مردها همه سر و ته یک کرباسند و به درد لای جز هم نمی‌خورند.

باز شدن پای مردی به زندگی‌اش که به چشمش یک «خرسی» آرام، بازیگوش و دوست‌داشتنی می‌نمود، بر شوریده‌سری‌اش افزود. بیش از پیش به نشست‌های پنهانی چپ‌گرایان می‌رفت تا آشنایی‌اش با جنبش چپ جهانی بیشتر شود. جنگ جهانی

گسترش روزافزون داشت. پیشروی نازی‌ها به سوی شرق و پسروی‌های اردوگاه سرخ نگرانی چپ‌گرایان را برمی‌انگیخت. بی‌گمان بودند که دیر یا زود ایران نیز به میدان جنگ کشانده خواهد شد؛ بدین‌روی، برای بهره‌برداری از رویدادها و دگرگونی‌های پیش‌بینی‌ناپذیر، در گردهمایی‌هایی که زیر پوشش مهمانی‌های اشرافی برپا می‌کردند، برای بنیان‌گذاری و سازمان‌دهی نهادی مردمی بر پایه‌ی الگوهای آزموده شده‌ی چپ‌گرایان سرخ، برنامه می‌ریختند.

آه کشید. چشم از آسمان برگرفت. قاشق چای‌خوری زردفامی برداشت. تا آغاز به هم زدن نبات داغ کرد آوای زنگ در خانه پیچید. قاشق را رها کرد. لب‌هایش را لیسید. سرش را خاراند. از جا برخاست. دست بر کمر نهاد. با دست دیگر دسته‌ی لیوان را گرفت و آن را برداشت. آهسته و پاکشان راه افتاد و خود را به میزی رساند که گوشه‌ی سیاه نشسته بر رویش پی‌درپی زنگ می‌خورد. لیوان را کنار گوشه گذاشت. گوشه را برداشت و با شنیدن آوای نازک و مهربان افسانه گل از گلش شکفت. آهسته روی صندلی نزدیک میز تلفن نشست.

افسانه روزهایی که نمی‌توانست به دیدن مادرش برود زنگ می‌زد و با او سخن می‌گفت. آن شب هم گفتار مادرش آمیخته‌ای بود از سخنان مهربانانه، شوخی‌های بامزه و ناسزاگویی‌های زیرکانه. با اینکه دلش برای دیدن دخترش تنگ شده بود، رگ شاهزادگیش می‌جنید و نمی‌گذاشت از دل‌تنگی سخنی بر زبان آورد. زمانی دراز گل گفت و گل شنید. از هر دری سخنی می‌گفتند تا ببینند کجای کارند و در جهان چه می‌گذرد.

سخنشان به گذشته‌ها کشیده شد. از شنیدن یاه‌گویی تازه‌ی نویسنده‌ای پنداریاف درباره‌ی چگونگی بنیان‌گذاری سازمان مردم‌نهادی که او هم بدان پیوسته بود، برآشت و زبان به ناسزاگویی گشود. داغ دلش تازه شد. چنان خشمگین بود که اگر دستش به آن قلم‌به‌مزد زیادگو می‌رسید، پوستش را می‌کند. از هنگامی که نویسنده‌ی چپ‌نما او و دو زن نامدار را در قایب تنگ و انباشته از پنداریافی گنجانند، چون مار زنگی به‌خودپیچان، آماده بود تا هرگاه بتواند نیشی به او بزند و زهر به کام آن کامران هزارچهره بریزد.

پس از گفت‌وگو با افسانه، نبات‌داغ را هم زد و نوشید. برخاست و به آشپزخانه رفت. لیوان و قاشق را شست. یخچال را نگاه کرد تا ببیند خوراکی برای شام دارد یا باید آشپزی کند. کاسه‌ای آش رشته داشت. آن را بیرون آورد و روی میز گذاشت. قابلمه‌ای روی اجاق نهاد و آش را درونش ریخت. به زمان‌نمای دیواری نگرید. کاسه را شست. در قابلمه را گذاشت. کوچکترین اجاق را روشن کرد و تا می‌توانست از تیزی آتش کاست. آش را روی آتش نهاد و از آشپزخانه بیرون رفت. خود را به مهمان‌خانه رساند و روی صندلی ویژه‌ای که چون خیک پُربادی بود نشست. جعبه جادو را روشن کرد تا ببیند در جهان چه می‌گذرد.

دیدن برنامه‌ای درباره افزایش نابرابری میان دارا و ندار در جهان، به یادمان روزی در مغزش جان داد که در نشستی پنهانی درباره رویکرد سازمانی بگومگو می‌کردند که می‌خواستند بنیان بگذارند. در آن روزگار، شترمرغ‌گونه سردرگم بود، نمی‌دانست که باید در پی آرمان‌های جهان‌گرایانه سوسیالیستی بدود و باری به دوش بگیرد یا در آسمان منش ایرانی به پرواز درآید. نه اندیشه‌های نوگرایی سرخ را به درستی درمی‌یافت، نه با منش راستین ایرانی آشنا بود.

در تکاپوی پی‌ریزی سازمانی پیچیده و کارآمد بودند که پیش‌بینی‌ها درست از آب درآمد. کشور درگیر جنگی ناخواسته شد. کارگزاران کشوری و لشکری بسیار زود دریافتند که توان پایداری در برابر بزرگترین و نیرومندترین ارتش‌های جهان را ندارند. در چشم به هم زدنی ورق برگشت، پادشاه خودکامه به زانو درآمد و تن به خواسته‌های بیگانگان داد.

ناگهان آسمان تپید و گشایشی در کارشان پدید آمد. تا تنور گرم بود باید نان را می‌چسباندند. هنوز پادشاه از کشور بیرون نرفته سر برآوردند و به خودنمایی آغاز کردند. بسیار زود زیر پر و بال برادر بزرگ بالیده و بلندبالا شدند. در آن میان «شاهزاده سرخ» نگاه‌ها را به سوی خود می‌کشید و بهانه‌ای شده بود تا روزنامه‌نگاران چپ‌گرا و راست‌گرای ایران و جهان از بنیان یافتن سازمان چپ‌گرای سرخ‌نما در ایران سخن‌ها بگویند.



کشمکشی میان چپ‌گرایی سرخ و ایران‌گرایی سپید در گرفته بود که جان گرفتن واپس‌گرایی سیاه را از چشم‌ها پنهان می‌کرد. دست به دست خرسی مهربانش سپرد تا کام دل از روزگار ناسازگار بستاند و دختران بیگانه با مهر پدری، از مهربانی‌های پدرخوانده‌ای برخوردار شوند که دیدگاهی سازنده، روشی کاسبکار و منشی سازشکار داشت.

از زمانی که در نهاد سرخ‌نمایشان زیرشاخه «سازمان زنان» را بنیان گذاشت، بر تلاش سازمانی برای برانگیختن و آموزش زنان افزود. به کوشش پیروان دیگر جنبش‌ها هم گوشه چشمی داشت. با اندیشه‌ها، منش، روش و سخنان بنیان‌گذار جنبش «پاک‌دینی» دوردور آشنا بود و روزی که از کارداآجین شدنش در کاخ دادگستری به دست واپس‌گرایان آگاه شد، از ترس به خود لرزید و از سرنوشتی که سیاه‌رویان سیاهی‌پرست می‌توانستند برای کشور بسازند بیمناک شد. از اینکه هموندانش به آن رویداد واکنشی نشان ندادند و برخی شادمانی نیز نمودند، بو برد که چرخ کارشان می‌لنگد.

گاه و بی‌گاه از بدگمانی‌هایش درباره رویکردها، کنش‌ها و واکنش‌های سازمان با شوهرش سخن‌ها می‌گفت. از نگاه‌ها و خاموشی او درمی‌یافت که آب در هاون می‌کوبد و در میان مردان خودبزرگ‌بین، دریافت‌ها و اندریافت‌های زنانه خریداری ندارد. هنگامی که «دهاتی» زبان‌درازی که گرداننده «مرد امروز» بود موی دماغشان شد، نوگرایان سرخ‌درفش نیز به روشی هم‌سان کنش واپس‌گرایان سیاه‌درفش او را از سر راه برداشتند، دریافت که اگر زبان سرخ در کام نگیرد، سر سبز را به باد خواهد داد.

بر نشیمنگاه نرمش ولو شده بود. بوی آش در خانه می‌پیچید. به قار و قور شکمش گوش می‌داد. دم به دم بر گرسنگی‌اش افزوده می‌شد. کوفتگی پیکرش نای جنبیدن از جانش می‌ربود. سرما از صندل سبک و جوراب پشمی‌اش می‌گذشت و در پایش رخنه می‌کرد و دردی کهنه را برمی‌انگیخت. چند بار تلاش کرد از جا برخیزد، نتوانست. به دست و پا زدن افتاد و به هر جان‌کدنی بود توانست خود را از فرورفتگی صندلی

بادی بیرون بکشد. سرپا که ایستاد لگدی به آن خیک پُرباد زد و ناسزایی گفت و راه افتاد.

آش گرم شده را درون کاسه ریخت. قابلمه خالی شده را درون ظرفشویی گذاشت و آن را با آب پر کرد تا خشک نشود. به مهمان‌خانه بازگشت. کاسه آش را نزدیک آتشگاه کوچک خانه‌اش روی عسلی چوبی زیبایی گذاشت و سپس با خاموش کردن تلویزیون به هیاهوی گزارشگر ورزشی سبک‌مغز پایان داد. روبه‌روی آتش نشست و پاهایش را به آتش نزدیک کرد تا گرم شوند. آه کشید و به نگاره عمه‌اش که بر روی تاقچه سنگی بالای آتشگاه گذاشته بود نگاه کرد و سر جنباند.

کاسه آش را برداشت و بویید. به‌بهی گفت و آن را روی پایش گذاشت. گرمایی دلپذیر داشت. قاشقی آش در دهانش ریخت و فک‌اش به جنبش درآمد. روزی را به یاد آورد که به دیدن عمه‌اش رفته بود. با هم آش رشته می‌خوردند که گوینده رادیو از نخست‌وزیر شدن پسرعمه‌اش سخن گفت. شادمانه به عمه‌اش شادباش گفت. پیرزن سپیدگیسو سر جنباند و هیچ نگفت.

نمی‌دانست که پیران نامدار در خشت خام چیزی می‌بینند که جوانان نامجوی توان دیدنش در آینه را هم ندارند. هرچند میانه خوبی با پسرعمه‌اش داشت، منش و روش‌اش را نمی‌پسندید. با شناختی که از او داشت بی‌گمان بود که در روزگار فرمانروایی‌اش خواهند توانست باز سر بلند کنند و تکاپو از سر بگیرند.

جیک جیک مستانه‌شان چندان نپایید و با برافتادن فرمانروایی خویشاوند پُراوازه تاریخ‌سازش، در تنگنایی سخت افتادند. همسرش دستگیر و زندانی شد و خودش به ناچار زندگی پنهانی را در پیش گرفت. در آن روزگار دشوار در پی آشنایی نزدیک با منش و روش زندگی «چهره‌های درخشان» میهنش دریافت که چپ‌گرایان سرخ از زندگی مردمان فرودست هیچ نمی‌دانند. آنان که یاوه در هم شکستن همه مرزها را سر داده بودند، بیش از هر جنبشی مرزهای تازه پدید می‌آوردند. بی‌گمان بود که هرچه در آن بی‌راهه پیش برود، سرانجام به مرز میهن‌پرستی بازخواهد گشت. هرچند آن روزها همه‌جا دنبالش می‌گشتند، زیرکی زنانه به کار بست و بی‌درپی به

دیدار همسر زندانش رفت تا اینکه او از زندان گریخت و با هم به دامان برادر بزرگ پناه بردند.

بیست و دو سال دور از میهن زیستند و پس از فروپاشی پادشاهی خاندان پهلوی به ایران بازگشتند تا آرمان چپ‌گرایانه خویش را پیگیری کنند. مردان گرداننده سازمان در نشان دادن گوش به فرمانی و سرسپردگی به برادر بزرگ از هم پیشی می‌جستند. هم‌بستگی و همراهی شگفت‌انگیزی با واپس‌گرایی پیش گرفته و نمایشی زشت از درآمیختن سرخ و سیاه به راه انداخته بودند. بر طبل سرکوب و کشتار می‌کوبیدند و تازی‌پرست دیوانه ضحاک‌منشی را به خونریزی بیشتر برمی‌انگیختند و او را امام می‌خواندند.

ماه عسل سرخ و سیاه چندان به درازا نکشید. تیغی که تیز کرده بودند، پس گردن خودشان نیز نشست. در پی دگرگونی رویکرد برادر بزرگ، دست‌پروردگان نیز ساز سازگاری کوک کرده و خواهان پایان جنگ با سردار قادسیه نو شدند.

خوب به یاد می‌آورد که شبانگاهی زمستانی در بستر خفته بود که با هیاهوی تازش شب‌بانان سیاه‌مست به خانه‌اش از خواب پرید. از خوابگاه بیرون رفت و با دیدن پاسداران ناسزاگویی که چون دزدان شبگرد به خانه‌اش ریخته بودند زبان به فریادخواهی گشود. افسانه که تلاش می‌کرد آرامش کند، پریشان و سردرگم، برای پایان دادن به ناسزاگویی سرکرده پاسداران به مادرش، روسری می‌جست و نمی‌یافت. سرانجام زیر پیراهنی پدرخوانده‌اش را برداشت و بر سر مادرش بست تا بهانه را از ناسزاگویی بی‌شرم بگیرد.

خانه‌اش را زیر و رو کردند. خودش و همسرش را به زندان بردند. در هفتاد سالگی، نه ماه در زندانی ویژه، هر روز به اندازه‌ای تازیانه بر کف پاهایش می‌زدند که نه می‌توانست راه برود و نه توان ایستادن داشت. به هر بهانه‌ای بر رویش سیلی و بر سرش مشت می‌زدند. او را فاحشه و خانم رئیس می‌خواندند و ناسزایی نبود که از گفتنش پرهیز کنند. گوش چپش کر شد. پاهایش به اندازه‌ای کبود شده بودند که می‌پنداشت آنها را از دست خواهد داد. روزهایی که افسانه را به زندان می‌آوردند

بیش از خود نگران او می‌شد که مبادا بلایی سرش بیاورند. هرچه کوشیدند نتوانستند سرسختی بی‌مانندش را بشکنند. با اینکه از آزمون بغرنجش سربلند بیرون آمد، از سازشکاری همسرش سرافکنده گشت.

پس از رهایی از بند، آرمانش را بر باد رفته می‌دید. زندگی زیر چشم هیزِ گمنامانِ بدنام سخت‌تر از رنج کشیدن زیر دستِ دژخیمانِ شکنجه‌گر بود. دیگر دلِ خوشی از شوهرش نداشت و دیدنش دلش را نمی‌لرزاند. خود را با خواندن سرگرم می‌کرد و از تن دادن به گفت‌وگو با گماشتگان بی‌مغز می‌پرهیزید.

افسانه از پا نمی‌نشست. در تکاپو بود تا راهی برای آزادی مادرش و بازگرداندنش به خانه پیدا کند. سرانجام به خانه بازگشت. سال‌ها با رنج‌های برآمده از نه ماه آزمودنِ دوزخ دست به گریبان بود. شب‌ها از دردِ پا پی‌درپی از خواب می‌پرید، می‌نالید و آهسته اشک می‌ریخت. شوهرش می‌دانست که دیگر خرسی دوست‌داشتنی شاهزادهٔ سرخ نخواهد شد، در کنشی کودکانه به گدایِ معتبر شدهٔ نشانده شده بر تختِ فرمانروایی نامه نوشت و از آنچه بر همسرش روا داشته بودند سخن‌ها گفت تا بیش از پیش نادانی‌اش را آشکار کند.

نام و یادِ شاهزادهٔ سرخ خاری بود در چشم کسانی که هر کار از دستشان برآمد کردند تا از پایش درآوردند و نتوانستند. قلم‌به‌مزدانی به کار گماشته شدند تا برایش زندگینامه بنویسند و با پراکندش از فروغِ چهرهٔ تابناکش بکاهند. ماهی بود که برای همیشه در پسِ ابرهایی که پیشِ رویش گسترده بودند نمی‌ماند و می‌دانست آنچه بوده و آنچه کرده در گذرِ روزگاران فراموش خواهد شد.

از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. کاسه و قاشق را شست. دندان‌هایش را درآورد و آنها را هم شست و درونِ کاسهٔ پُر از آب انداخت. آبی در دهان چرخاند. چراغِ آشپزخانه را خاموش کرد و به خوابگاهش رفت. روی تخت نشست. جوراب‌های پشمی را از پا درآورد. کمی پاهای سردش را مالید و سپس زیرِ لحاف خزید. یادش رفته بود چراغ را خاموش کند. تا آمد از جا برخیزد، قلبش تیر کشید.

دم ژرفی فروبرد و دیگر نتوانست آن را بیرون بدهد. پیکرش سست شد و افتاد.  
چشمانش به آسمانه سپید خیره ماند.

## هزارستان

گیسوی سپید آبشارگون درخششی چشم‌نواز داشت. سپیدپوش بر بستری سپید نشسته و چشم به آینه دوخته بود. جانان مهربان لبخندزنان، هم‌نوا با دونوازی سنتور و تنبک آوازی پرآوازه را زمزمه می‌کرد و نوازش‌گون شانه بر موهای بانوی سالمند می‌زد. گاه مادرانه دست بر سرش می‌کشید، سر خم می‌کرد و رویش را می‌بوسید.

با چشمانی نیمه‌باز به رخسار پژمرده‌اش می‌نگریست. دردمندی پیکر بیماراش را هیچ در نمی‌یافت. با اینکه داروهای که به خوردش داده بودند تنش را به سستی و ناتوانی کشانده بود، کاهشی در تیزی و هشیاری مغزش در نمی‌یافت.

شناور در آغوش اندریافتی پندارپرور، پرنیان‌سا و می‌گون، سرشار از آرامش، آسایش و سرمستی، سوار بر خیزاب‌های نرم نوای خوش ایرانی به گذشته‌های سرشار از شادی رانده می‌شد.

شبی را به یاد آورد که هم‌نشین بیژن و پرویز بود. گفت‌وگویی آتشین شب‌نشینی می‌گساران سرمست را گرم کرده بود. بیژن چکامه‌اش را می‌خواند، پرویز گام‌های آهنگش را بالا و پایین می‌برد، او آباستن آواز «بیدادِ زمان» می‌شد و همسر شیدایش هم از شادی در پوست خود نمی‌گنجید و تاب دیدن جام‌های تهی را نداشت و تا می‌نوشان جام بر زمین می‌نهادند دست می‌جنباند و آنها را لبریز از باده برانگیزاننده شادی می‌کرد تا کاروان دلشدگان شورانگیز، فرازها و فرودهای دشت گروثمانی نوای خوش را به آسانی درنوردند و از آمیزاندن چکامه‌ای دل‌نشین و آهنگی گوش‌نواز به آوازی جاودانه جان بدهند که از بیدادِ زمان پژمرده نگردهد.

شب از نیمه گذشت. هنگامهٔ زایشی دیگر فرارسید. آواز سر داد تا مهر انگیزد و آرامش بپراکند. مشیانه‌ای بود که با چرب‌آوازی مشی سرکش را رام خود می‌کرد؛ نشاکی که با آوایی خوش به سیامک آرامش می‌بخشید؛ فراوگینی که با نوایی نرم فراواگ را به سخن‌گویی وامی‌داشت؛ گوزکی که با سخن‌وری هوش از سر هوشنگ می‌ربود؛ فرانکی که رازهای خردورزی را در گوش فریدون زمزمه می‌کرد؛ شهرنازی که ایرج می‌پرورد و به فریدون دلگرمی می‌داد؛ ماه‌آفریدی که منوچهر می‌بالانید؛ رودابه‌ای که زال می‌شکوفاند و رستم می‌پروراند؛ فرنگیسی که راز پرواز به کیخسرو می‌آموزاند.

در ژرفای هزارتوی درونش، ناخودآگاه می‌دانست که در درازنای روزگاران، نخستین آموزه‌های زندگی‌ستای را مادران با آوای نرم، نوای نازک و آواز چرب‌خویش در گوش فرزندانشان از نوزادی تا جوانی زمزمه می‌کرده‌اند تا با افزایش آگاهی، از دانش برخوردار شوند، با پروردن دانایی خردمند گردند، با آموختن مهرورزی خوی مردمی بیابند و با آزمودن دوستی آشتی بپراکنند.

مادران همیشه جستجوگر، آزمایش‌گر و دورنگر بوده‌اند تا هرچیز بایسته و شایسته را برای داشتن زندگی بهتر، آرام‌تر و آسوده‌تر بیاموزند و بیاموزانند. فرزنانگان دانش‌پرور، آگاهی و دانایی خود را با سخن‌وری و چرب‌آوازی نمایان می‌کرده‌اند تا فرزندانشان از گوشان سرودخرد نیز برخوردار شوند.

هم‌آغوشی مادری با سخن‌وری و چرب‌آوازی، توانایی پادشاهی نیک‌منشانه بر خانواده را در زن می‌پروراند و زمینه‌ای بارور را برای زایش، بالش و والایش فرزندان نیک فراهم می‌کند. دین‌مردان هرگز سخن‌وری و چرب‌آوازی زنان را برتتابیده‌اند تا آنان تنها مادرانی به دور از آگاهی، دانایی، مهرورزی و دوستی باشند که «نشینند و زاینند شیرانِ نر»، چراکه دین‌مردان برای پاسداری از فرمانروایی دین‌پرور خویش و گسترش دین‌داری، به شیرمردانی درنده‌خو، دنباله‌رو و کوتاه‌بین نیازمندند نه مردمانی جویندهٔ دانش، پرورانندهٔ دانایی، ژرف‌بخشندهٔ مهرورزی و گسترانندهٔ دوستی.

پدرش دین‌مردی بود دگرگونه و رختِ آخوندی به دور انداخته که سخن‌وری دخترش را می‌پرورد و چرب‌آوازی او را می‌پسندید؛ هزارستانی می‌بالاند تا خاری

باشد در چشم واپس‌گرایان خردباخته و استخوانی در گلوی نوگرایان خودباخته. دخترکی آتش‌افروز بود که کولی‌وار رهایی را مزمه می‌کرد و آماده می‌شد که در نمایی باشکوه، زنانگی شایسته ستایش شیرین را در یادها زنده کند، باربدگون بدرخشد و چشم‌ها را خیره گرداند.

به چهرهٔ پژمرده از به خاک سپردن هنگامه‌اش با دستِ خویش خیره مانده بود. دست به دستِ راهنمایی راه‌گم کرده سپردن، فرجامی چنان تلخ برایش پدید آورد که هرگز در باورش نمی‌گنجید. با دستِ خود تیشه به ریشه‌اش زد. از چاله گریخت و در چاه افتاد. از زیر سایهٔ سیاه‌دلان بیرون نیامده، سایهٔ سنگینِ سرخ‌سرانی بر سرش افتاد که دام نیرنگ می‌ساختند و دانهٔ فریب می‌افشاندند تا آزادگان را به بند بندگی بکشاند و خود کامگی برویاند.

اشک در چشمان بی‌فروغش گرد آمد و بر گونهٔ پُرچروکش چکید. دستِ جانان بی‌درنگ جنید و اشکِ فروچکیده را از چهرهٔ بانوی دردمند سترد. از شکفتن بوسهٔ نوهٔ مهربانش جانی در کالبدِ افسرده‌اش دمیده شد. دست جنباند. جانان شانه را کنار گذاشت. پیش پای او نشست. لبخند زنان دست‌هایی را که پوستِ چسبیده بر استخوان بودند در دست گرفت و تلاش کرد با نوازشی مادرانه، آرامش گریخته از دلی شکسته را به آشیانه بازگرداند.

سر جنباند. لب گشود. زبان در کامش نچرخید. دهانش خشک بود. گلویش می‌سوخت. آه کشید. از نگرستن به چشمان درخشان جانان نیرو می‌گرفت. دلتنگی بر روانش پنجه می‌کشید. شبی را به یاد آورد که دل‌خوشانه در برنامهٔ شیر و خورشید سرخ ایران ساختهٔ پُرآوازهٔ شیدا را خواند و هنگامه‌ای برپا کرد. سر چرخاند و پنجرهٔ پوشانده شده با پرده‌ای سپید را نگریست. جانان از جا جهید، به سوی پنجره شتافت و پرده را کنار زد. مهتابی در آسمان تیرهٔ شهر بیگانه نبود. همهٔ توانی که برایش مانده بود را به کار گرفت و آغاز به خواندنِ آواز کرد: «امشب شبِ مهتابه...»، گلویش گرفت. به سرفه افتاد. دیگر در آوای لرزان، نرمی، نازکی و چرب‌آوازی پیدا نبود. جانان بازگشت. جام نوشیدنی دارومند را برداشت. پیش پایش روی زانو نشست. جام را بر لب‌های کبود نشاند تا بانوی سالخورده لبی تر کند.



دست فراز برد و جام را پس زد. اشکِ گرد آمده در چشمانش باریدن گرفت. جانان جام را کنار گذاشت. سر بر استخوان‌های به جا مانده از پاهای مادر بزرگش نهاد و چشم به در سپیدی دوخت که پشت‌اش گماشتگان بی‌مغز رفت و آمد به زندان کوچک بانوی وامانده و درمانده را می‌پاییدند. دست ناتوان مادر بزرگ بر سرش نشست و با سرانگشتانی استخوانی به نوازش تنها یادگار دخترش سرگرم شد. هرگز نمی‌پنداشت که در بلندی پُراوازی و سرشناسی، آنچنان در چنگالِ رهاشدگی گرفتار آید.

در دل روزی را نفرین می‌کرد که دروغ‌های گمراهانی هزارچهره فریبش داد و پیوستن به فرقه‌ای تهکار نام پُراوازه‌اش را به ننگ آلود. با اینکه رخت مردم‌کشان را به تنش کردند تا برایش ریختی هم‌سان خویش بسازند، نتوانستند روسری سرخ بر سرش ببندند. با آواز خواندن بر بلندی کوتاه یکی از ارباب‌های آهنین پیشکشی سردار تازیان، در شهر - زندانی پلشت، یادمان‌های خوش به یادگار مانده از آوازخوانی در برنامه‌های به یادماندنی گل‌ها و گل‌های رنگارنگ را به دست خویش پرپر کرد تا لبخندِ خشنودی بر لب پتیاره‌ای بنشانند که یاهو بافی نادان او را به چشمش «کاوه میهن» نمایانده بود.

در خانواده‌ای هنردوست زاده و بالیده بود که بزرگان‌ش هیچ گرایشی به شناخت تاریخ جهان‌گیری خودکامگان، اندیشه‌های گوناگون جهان‌داری و پیشینه، منش و روش نهادهای مردمی سیاسی - اجتماعی نداشتند. از کودکی با خویشاوندانی نگارگر، پیکره‌ساز و نوازنده همدم بود. مادرش او را برانگیخت تا بازیگر نمایش یا آوازخوان شود. مادرش همانند بسیاری مادران، با لالایی‌ها، زمزمه‌های زیر لبی، هم‌خوانی با آوازخوانی زنان خواننده و نواختن تار، دخترش را با ساز و آواز آشنا کرده بود و دوست داشت دخترش آرزوی روزگار جوانی او را دنبال کند و خواننده شود.

راهی پُرپیچ و خم پیش به رویش گشودند که رهپویی در آن دشوار بود. با اینکه زنان نامداری پیشتر پرده دریده و از پرده‌نشینی بیرون آمده و آوازخوانی آشکارا را پیش گرفته بودند، همچنان آوازخوانی زنان ناپسند شمرده می‌شد. آهنگ‌سازان نیز

توانایی آوازی زنان را باور نداشتند و تک‌ستاره‌هایی که درخشیده بودند را پدیده‌هایی کمیاب به شمار می‌آوردند که گاه سخانه‌وار پدیدار می‌شوند. بدین‌روی کوشش زنانِ نوگرا برای فراگرفتنِ رازهای آوازِ ایرانی بسی بغرنج‌تر از تلاشِ مردان در این زمینه بود.

سال‌ها در پیشگاهِ استادان نامدار به خوشه‌چینی پرداخت تا دانش بیندوزد و آوایِ خام خویش را بیروارند. هنگامی که پروردگی و پختگی آوایش نمایان شد، مهرتاشیِ مهرپویا دست به کار شد تا راهِ بخت‌آزمایی در میدانِ نوایِ خوشِ ایرانی را برایش هموار کند.

آنچنان سرگرم فراگرفتنِ ریز و بم هنر و هنرمندی بود که می‌پنداشت در فراز و فرودِ زندگی به دانشِ دیگری نیازمند نخواهد شد. پس از به پایان رساندنِ دبیرستان، بیش از پیش درگیر برنامه‌های هنری شده بود و زمانی برای اندیشیدن به دانشگاه پیدا نمی‌کرد، دانشگاهِ نوپایی که روزنه‌ای پیش روی دخترانِ نوگرا گشوده بود تا نگاهی دگرگونه به جهانِ نو بیندازند، جایگاهِ شایسته و بایستهٔ خود را دریابند و برای به دست آوردنش کوشش کنند.

هزاردستانی بود که شورِ آوازخوانیِ بال و پرش را می‌بست، هنرمندِ چشم و گوش بسته‌ای که توانِ دریافتنِ چیستی و چرایی آنچه را که در کشور و جهان می‌گذشت نداشت. در آشفته‌بازاری که پس از تازشِ بیگانگان به کشور و پدیداریِ دگرگونی در کشورداری، واپس‌گرایان از سوراخ‌ها بیرون خزیده، گزندگی از سر گرفته بودند تا به یاری همراهانِ بازآمده، چرخِ زمان را وارونه بچرخانند و آب رفته را به جوی بازگردانند.

در چنان روزگاری، نخستین آزمونِ هنری‌اش را از سر گذراند و چندین شب در نمایشی همگانی، آنچنان درخشید که کسی توانِ نادیده گرفتنِ پرتوافشانی‌اش را نداشت. راهِ صد ساله را یک‌شبه پیموده بود. ستاره‌ای پدیدار شد که چشمک‌هایش دل می‌ربود. پری‌رویی رخ نمود که در به رویش گشوده بودند تا سر از روزن برنیاورد. هزاردستانی که بر آبرویِ بوستانِ هنرِ ایرانی می‌افزود. نوایی آنچنان خوش داشت که

دل «سنگِ خارا» را هم نرم می‌کرد. چون «بتِ چین» سر برآورد تا همانند «طاووسِ زیبا» نازفروشی پیش بگیرد.

همانند «دخترِ کولی» در «جشنِ گل‌ها» «رازِ زندگی» می‌جست. چون «صورتگرِ نقاشِ چین»، «گلِ سپید» بر «گیسو» می‌نشاند و نگرانِ «چشمِ سیاه» «مرغِ توفان» بود. شاداب چون «گل‌های بهاری» در پی «سرابِ آرزو» دلخوش با «افسانه‌ها» «سیرِ گل و سبزه» می‌کرد و «آوازِ دل» می‌خواند. ناگهان، «شرارهٔ جاودان» مهرِ جانش را به آتش کشید. از «عشقِ سوزان»، هر «شب» «می‌زده» «چشم به در» می‌دوخت تا «مجنون» «جلوهٔ جوانی» اش از در درآید و «شهناز» وار زخمه بر تارِ دلش بزند و از «رازِ دل» سخن‌ها بگوید. «دلِ پریشان» گاه به «شبِ زنده‌داری» وادارش می‌کرد. در چنان شب‌هایی تا «صبحِ امید» از «سوزِ دل» زیرِ «بارانِ غم» اشک می‌ریخت و به پوچی دل‌بستگی به «ساغرِ شکسته» می‌اندیشید و با اینکه به خود می‌گفت: «هیچ کس از من نگران خبر ندارد»، برای برآورده شدن «آرزو»ی دیرینه‌اش و رهیدن از چنگِ «تنهایی»، زیر لب پی‌درپی زمزمه می‌کرد: «خدا کنه خوابم نبره».

دلخوش از هم‌نشینی با سخن‌سرایان، آهنگ‌سازان و نوازندگان نامدار روزگارش، شب و روز را به هم می‌دوخت. سرخوش از پُرآوازی در آسمانِ پهناورِ آوازِ ایرانی، مهرِ مردی را به دل گرفته بود که می‌پنداشت همسری نیک است. با اینکه مهربانی‌ها به هم می‌نمودند، نمی‌توانستند از هم‌تنی فراتر بروند.

زندگی با مردی که بجز هم‌تنی چیزی در نمی‌یافت چنگی به دلش نمی‌زد. هرچند ته دلش می‌دانست که به همسری همراه نیاز دارد تا با هم در پهنه‌های مهرورزی و اندیشمندی به والایش برسد، دانشِ درخوری دربارهٔ چند و چون پیوندِ همسرانه نداشت و نمی‌دانست چگونه می‌توان به آن دست یافت. از هم‌روانی نیز هیچ بویی نبرده بود و با خردمندی هیچ آشنا نبود.

از مردی که تنها هم‌خانه‌اش بود آستن شد و با زادنِ دختری که هنگامه نامیده شد، شیرینی مادری را چشید. فرزندِ نورسیده همهٔ مهرش را به سوی خود می‌کشید. به گونه‌ای روزافزون پیوندش با پدرِ دخترش سست‌تر می‌شد. با هم کم سخن می‌گفتند. به آمد و شدِ یکدیگر بهایی نمی‌دادند. از دیدنِ هم دلشان نمی‌لرزید. نگاهشان از نگاه

دیگری می‌گریخت. تنها بهانه با هم بودنشان هنگامه بود که چون چسب پدر و مادرِ ناسازگار را کنار هم نگه می‌داشت. چسبندگی برآمده از شیرین‌زبانی دختری مهربان چندان نپایید. آشیانه پوشالی ساخته شده در برابر تندباد به آسانی از هم پاشید. هر یک به شاخه‌ای پریده و جفت جوی تکاپو آغاز کردند.

می‌انگاشت مردآزموده بودنش راهنمایی خواهد بود تا همسری شایسته برگزیند و از چشیدن شیرینی کامیابی برآمده از هم‌تنی گامی فراتر برود. نمی‌دانست که برای رسیدن به آرزو باید از دانش برخوردار بود و آن را به برنامه‌ای دگرگون کرد و بدون شتابزدگی گام به گام دنبالش کرد. با چگونگی برنامه‌ریزی برای رهایی از کشش گرایش‌های سربرآورده از آتن‌خرد به یاری برخورداری از گوشان‌سرودخرد بیگانه بود. دم به دم آزمودنِ درستی راه در پیش گرفته شده برای دنبال کردن برنامه زندگی را هم نمی‌شناخت. کسی راز چند و چون ارزیابی و راستی‌آزمایی سخنان دیگران را به او نیاموخت تا چراغ راهش باشد.

از سوئی گرفتار نشست و برخاست با هنرمندان بود. آواز در پی آواز می‌خواند. بر آن بود که تا هزار آواز نخواند به هیچ کار دیگری نپردازد. از دیگر سو، روزمرگی زندگی چنگ بر گریبانش زده و رهایش نمی‌کرد. زمانی برای شنیدن سخن خردمندان نداشت و از گوشان‌سرودخرد پرورده ایشان بهره‌ای درخور نمی‌برد. سرگرم شدن به آوازخوانی، چارادیواری بی‌روزی پیرامونش پدید آورده بود که آنچه را در کشور و جهان می‌گذشت از چشمش پنهان نگه می‌داشت.

برای گریز از تنهایی و رهایی از پیچ‌پچه‌های آزاردهنده یاهو بافان هرزه‌گو، جفتی دیگر برگزید. آشیانه‌ای نو ساختند. پسری زایید. می‌پنداشت خوشبختی را در آغوش کشیده است و هرگز گردِ اندوه و افسردگی بر دامانش نخواهد نشست. با باورها، منش و روش زندگی نیاکان خردگرا، خردورز و خردستا آشنا نبود تا دریابد که بر پایه آموزه‌های مزدیسنايي «خوشبخت کسی است که در پی خوشبختی دیگران باشد».

برخوردار از همراهی هنرمندان و هنردوستان می‌بالید و بزرگ می‌شد. از میان گل‌ها و گل‌های رنگارنگ می‌گذشت و از دود برآمده از آتشی نهفته در زیر خاکستر به جای مانده از آشوب برپا شده از همدستی واپس‌گرایی سیاه و آزمندی سرمایه‌داری

جهانی بو نمی‌برد. روزگار بهاری - تابستانی‌اش شتابان سپری شد، بی‌آنکه دریابد که دگردیسی شگفتی پیش رو دارد. به او نیاموخته بودند که خزنده باقی نخواهد ماند و باید رازهای پرواز را هم بیاموزد. با فرارسیدن خزان روزگار، پيله‌ای پیرامونش تنید و درونش پانزده سال خاموشی گزید و چشم به راه نشست تا زمان دگردیسی‌اش فرا برسد.

سرانجام پيله را شکافت و بیرون آمد. بال گشود تا پرواز کند و بار دیگر چشم‌ها را خیره گرداند. می‌پنداشت برای رسیدن به باروری و آموزاندن پرواز به دیگران، تنها به بال‌بال زدن و پریدن نیاز دارد. می‌انگاشت در آستانه هفتاد سالگی فریب دام‌گستران را نخواهد خورد. سرخوشی پروانه‌وارش تار تینه شده دیوپایان تازی‌خو را از چشمش پنهان کرد.

تلاش دوستان و خویشان دلسوز و آگاه ناکام ماند و نتوانستند بانوی ناآگاه را از افتادن به دام بازدارند. پا به تاسک لغزانی گذاشت که گریزگاهی نداشت. می‌پنداشت برایش نردبانی فراهم کرده‌اند تا به سوی روشنایی فرا برود. شادمانه پا به نخستین پله سیاهچال دوزخی پتیاره سرخ‌سر گذاشته نگذاشته دریافت که نردبانی در کار نیست و به پلکان سرداب دیوهای جهانی تاریک و سرد و خاموش رانده شده است.

پس از پانزده سال خاموشی، هنگامی که با لبی خندان و سری افراشته پیش می‌خرامید تا به خاموشی درازآهنگش پایان دهد، چشمش به پسرش افتاد که پیشاپیش دیگران ایستاده و برایش دست می‌زد. در برابر دوستدارانش ایستاد و سر فرود آورد. پس از فروکش برانگیختگی هنردوستان، همه نشستند و خاموشی فرمانروا گردید. چشم به پسرش دوخت که همچنان ایستاده بود و او را می‌نگریست. ناگهان زبان گشود و با بانگی رسا فریاد زد: «مادر بخوان، برای مردم ایران بخوان نه برای کسانی که دست در دست دشمنان ایران دارند.»

از شنیدن سخن فرزندش جا خورد. هیچ آماده دیدن او و شنیدن چنان سخنی را نبود. بی‌درنگ، شب‌بانان همراه پتیاره تازی‌پرست به پسرش تاختند. هیاهویی برپا شد.

در برابر چشمان نگران بانوی نامدار، فرزندِ دلبندهش را کشان‌کشان، کتک‌زنان و ناسزاگویان بیرون راندند تا نمایش فریبکارانه از سر گرفته شود. با اینکه از تندخویی برگزارکنندگان نمایش با پسرش دلش لرزید، بر آن بود که به همه نشان دهد: پیران جهان آزموده در خشتِ خام چیزهایی را می‌بینند که جوانانِ خام در آینه هم توان دیدنشان را ندارند.

آن هنگام که به زیر سایه سردار ناکام قادیسه نو کشانده شد و چادر به سرش کردند تا به بازیگری در آرامگاهی شش‌گوشه وادارش کنند، سرش به سنگ خورد و دریافت که برایش قفسی زرین ساخته‌اند. می‌پنداشت مرغِ زیرک به دام افتاده‌ای است که اگر بردباری پیش بگیرد، سرانجام روزی از دام خواهد گریخت.

آن‌گاه که با «رنجِ زندگانی» و «رنجِ هستی» آشنا شد، «جلوهٔ هستی» در چشمش رنگ باخت. سرانجام «غرقِ گناه» از میان «دوزخیانِ روی زمین» گریخت و «پژمرده ز بیدادِ زمان» بر آن شد تا از واپسین زمان به جا مانده‌اش برای پاک کردنِ روسیاهی به جای مانده از زمستانِ زندگی‌اش بهره بجوید که چندان کامیاب نشد.

واپسین تیرِ ترکشِ زنانه‌اش را در کمان گذاشت تا با نوشتنِ آزموده‌هایش، تشتِ رسواییِ زندانبانانِ بی‌آبرویش را از بام فروافکند و به زنانِ گرفتار در بندِ دیوانگانِ نیرنگ‌ساز و همدست شده با تازیانِ ایران‌ستیز، هشدار بدهد که «خاموش نمیرید» تا آیندگان به درستی دریابند که جنگ‌افروزانِ واپس‌گرای دروغ‌پراکن، ناجوانمردانه با زنانگیِ زنانِ فریب‌خورده چه می‌کرده‌اند، چگونه درنده‌خویانِ بی‌مهر و پیمان‌شکن شادابی‌شان را می‌پژمرانده‌اند و چه‌سان دریدگانِ ورن‌کامه بی‌شرمانه شیرۀ جانشان را می‌مکیده‌اند.

پنهان از چشم گماشتگانی که شب و روز او را می‌پاییدند، یادداشت می‌نوشت. جانان یک دم از او دور نمی‌شد و چون پروانه گردش می‌چرخید تا آب در دلش تکان نخورد. گاهی هنگامه هم پس از گذشتن از هفت خانِ زندانبانانِ سرخ‌سر به

دیدنش می‌آمد و ناچار می‌شدند در گوشِ هم پیچ کنند تا سخنانشان به گوش موش‌های پنهان در دیوار نرسد.

هرگاه هنگامه را می‌دید می‌مرد و زنده می‌شد. با اینکه دخترش همانند یخ نهاده شده در آفتاب تیرماه آب می‌شد و آتش زندگی‌اش به پت‌پت افتاده بود، با سیلی گونه سرخ می‌کرد تا مادرش از پا نیفتد؛ سرانجام خود از پا افتاد. روزی که به او پروانه دادند تا از زندان کوچکش بیرون برود و خود را به آئین خاکسپاری هنگامه برساند، هیچ بدگمان نشد که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد. بیگانه، سوگوار، گریان، نالان و پریشان به خانه - زندان بازگشت و پس از هم‌گرستی و هم‌نالی کوتاهی با جانان به خوابگاهش رفت تا اندکی بیاساید که دریافت خوابگاهش را زیر و رو کرده و یادداشت‌هایش را ربوده‌اند. خشمگین فریاد دادخواهی سر داد که به جایی نرسید.

دشنه‌ای دیگر بر پشتش نشانده بودند. واپسین امیدش برای پاک کردنِ نامش از ننگ به باد رفت. هر چه خواهش کرد که یادداشت‌هایش را بازگردانند گوشِ شنوایی نیافت. سوی چشمانش کاهش یافت. گوشش سنگین شد. بیماری چون اژدهای هفت‌سر سراسر پیکرش را در کام خود فروبلعید. وادادگی، واماندگی و درماندگی دست به دست هم دادند و هزارستانِ هزارآواز را به زانو درآوردند.

جانان سر بر زانوی بانوی به بدنامی کشانده شده نهاده و اشک می‌ریخت که با شنیدنِ آوای بوق به خود آمد. سر جنباند. دستِ سرد و استخوانی از روی سرش پایین افتاد. به چهرهٔ رنگ‌باختهٔ مادر بزرگش نگریست. بارانِ اشکش تندی گرفت. خطِ سرخی بر نمایشگرِ کنارِ تخت نمایان بود و آوای بوقی یکنواخت گوشش را می‌خراشید.





## سیمرغ

بر چهرهٔ سیمین نشانی از شادابی به جای نمانده بود. رنگ به رخساره نداشت و پوستش چون گچ سفید می‌نمود. با دشواری چشمانش را باز نگه می‌داشت. دم و بازدمی جانکاه‌تر و دردآلودتر از همیشه را می‌آزمود. قلبش درد می‌کرد و گاه تیر می‌کشید و گاه تپش‌اش کُند می‌شد. پیکرِ سست و ناتوانش روی تخت افتاده بود، نای جنبیدن و سخن گفتن نداشت. به پرسش‌های پزشک با جنباندنِ سر پاسخ می‌داد. پرستارها چارچشمی نشانه‌های نمایان بر نمایشگرهای کوچک و بزرگِ دستگاه‌های پیرامونش را می‌پاییدند.

در هشتاد و هفت سالگی دست از زندگی شُسته بود و دیگر نمی‌خواست بارِ زندگی رنج‌آلود را به دوش بکشد. بیش از همیشه نیازمندِ تنهایی با خود بود. زبان در کامش نمی‌چرخید که خواهش کند دست از سرش بردارند و رهایش کنند تا از رنج هستی رها شود. پزشک و پرستاران پس از پایانِ ارزیابی‌های باریک‌بینانه تنه‌ایش گذاشتند تا واپسین دم‌های زندگی پُربارش را با آسودگی سپری کند. با اینکه همواره مغزش نیرومندتر از قلبش می‌نمود، قلبش راهبری زندگی‌اش را به دست داشت و هرگز اندیشیدن به سود و زیانِ گفتار و کردارش او را از تلاش برای برآورده کردنِ خواسته‌های دلش باز نمی‌داشت.

شنیده بود که مادرش پس از رها کردنِ شوهرش، در خانهٔ بزرگِ پدری بارِ گرفته در خانهٔ شوهر را بر زمین نهاد و او با نوشیدنِ شیر از پستانِ دایه بالید. دو ساله بود که با تلخی مرگ آشنا شد؛ نابرابری زندگی در خانهٔ بزرگ و خانهٔ کوچک را دریافت؛ از درسهای برآمده از آزادی‌خواهی آگاه شد و سربه‌راه شدن پس از

چشیدن مزه زندان را به چشم دید. مادرش، بیرون از خانه تکاپویی داشت، در انجمنی زنانه که برای نخستین بار پرچم برابری زن و مرد را برافروخته بود، کوشش‌ها می‌کرد و در خانه چنگ بر تارهای چنگ خاموش دخترش می‌کشید و بی‌گمان بود که دیر یا زود آن ساز خاموش به خروش درمی‌آید. با او از نامداران جهان سخن می‌گفت تا روزنه‌ای به سوی نامداری پیش چشم‌اش بگشاید و با خواندن داستان‌های شاهنامه در گوش‌اش، بوستان کاخ بلندی را نشان می‌داد که هرگز از باد و باران روزگار گزندی نمی‌دید.

روزگار کودکی را خوب به یاد می‌آورد که در دامان پُر مهر مادرش، در خانه‌ای کوچک روزگار می‌گذراند؛ مغزش را با سروده‌های زیبا می‌انباشت؛ با زیر و بم نوای خوش ایرانی آشنایی پیدا می‌کرد؛ زبانش دراز می‌شد و مادر نشده مادری می‌آموخت. چهارده ساله بود و کشور زیر پای چکمه پوشان بیگانه پایمال می‌شد که «نوبهار» یکی از سروده‌هایش را چاپ کرد که در آن از «گرسنگی توده» و «فقر و پریشانی ملت» سخن رانده بود. نامی تازه در دفتر سخن‌سرایی پاریس پدیدار گشت که کسی نمی‌پنداشت پُر آوازه گردد.

استخوان ترکانده، می‌بالید و با زنانگی‌اش آشنا می‌شد. دوست داشت از زن بودن و مادر شدن بیشتر بداند. می‌پنداشت با آموختن مامایی به این دانش دست خواهد یافت. از این روی به آموزشگاه مامایی رفت تا پاسخ پرسش‌هایش را جستجو کند و پیشه‌ای بیاموزد. ندانستن را شرم‌آور نمی‌پنداشت؛ بی‌پروا درباره آنچه نمی‌دانست می‌پرسید؛ تا پاسخی درخور نمی‌یافت کوتاه نمی‌آمد. از فراگرفتن دانش مامایی شاد و خندان بود که به یکباره ورق برگشت و از رهپویی در راه برگزیده‌اش بازماند.

همان روزها نوشته‌ای خرده‌گیرانه درباره آموزشگاه مامایی چاپ شد که مدیر آنجا پنداشت او نویسنده آن است، بازخواستش کرد، ناسزایش گفت و بر گونه‌اش سیلی زد. ناگهان «پلنگ وحشی» درونش به غرش درآمد، خشمگین پاسخی هم‌سان داد و با او دست به گریبان شد. هیاهویی برخاست که تا چند روز فرونشست.

پس از بیرون رانده شدن از آموزشگاه مامایی، سرخورده و افسرده به زیر سایه پدرش پناه برد. سبکبال از بر باد رفتن آرزویش، سوار بر ابرهای پندار، به آسمان

سخن‌سرایِ چشمِ دوخت. به پرواز در سپهرِ پندارپرور سخنِ پارسی می‌اندیشید که فریبِ قفسی زرین را خورد و در نوزده سالگی پرده‌نشین شد. هرگز آن شب را فراموش نمی‌کرد که «انگار غولِ بیابانی با پاشنه‌های پُر از میخ‌ش تنش را در هم کوبید»، همهٔ شب «دو گیس سفید پشت درِ اتاق نشستند و مثل مالکِ دوزخ، زمان به زمان، مشت به در کوبیدند و صبح زود، امضای روسفیدی او را به خانهٔ پدر بردند».

تا به خود بیاید باردار شد و پسری زایید که پای‌بندِ زندگیِ عاری از مهرش کرد. سرگرمِ انجمنِ «ادبیات نو» شد تا بهانه‌ای برای سرجنباندن در میان سرها داشته باشد. پسرش را از شیر نگرفته، «دسته‌گل» به آب داده، ناخواسته و نادانسته آبستن شد. پسری دیگر زایید تا بند بسته به پایش را گره دیگری زده باشد و فرو بردنِ تلخی تن به خانه‌نشینی دادن را برای خود آسان کند. «سه‌تار شکسته» ای بود که از نالیدن می‌پرهیزید و در خاموشیِ خویش از دردهای دلِ نازکش داستان‌ها می‌بافت. پری‌رویی بود که در به رویش بستند و سرانجام سر از روزن برآورد تا همگان بدانند که تابِ «مستوری» ندارد.

مرغِ زیرک به دام افتاده، از پیرِ شیراز آموخته بود که بردباری پیش بگیرد، آرمان و آرزوهایش را به دستِ فراموشی نسپارد، زنگار از دل بزدايد و در آینهٔ درون، چشم به نادیدنی‌ها بدوزد. زیر آسمانهٔ کوتاه خانه نمی‌گنجید. به دانشکدهٔ هنر راه یافت و پس از چند روز از آنجا گریخت. ناخواسته دبیری پیش گرفت تا باری از دوش شوهرش بردارد که با بوستانِ آموختن و آموزاندن بی‌پایان و مهرورزی بی‌چشم‌داشت آشنا شد. آسمانهٔ دبیرستان هم کوتاه‌تر از آن بود که خشنودش کند. آزمودنِ دبیری، اندکی و نادرخوری بهره‌اش از دانش را آشکار کرد. با شاگردانش همراه شد تا راه رفتن به دانشکدهٔ ادبیات را برای خود هموار کند. رویدادهای خیابانی را هم می‌پایید که کاخ آرزوهای مردم در کاخ‌اش کوخ پنداشته می‌شد. در تب و تابِ کوچیدن به خانهٔ نیمه‌کاره‌اش بود که کاخ آرزو بر سرِ کوخ‌نشینان ویران کردند و به دیدنِ نمایشِ دادگاهِ «شیر پیر بسته به زنجیر» وادارشان کردند.

سیمین‌بر بهمان‌نمیدهٔ بهمانی خوانده‌شده، سیمرغِ بلندپروازی بود که پنداشته بودند مرغِ خانگی است. هنگام زایشِ «امید» آشیانه‌ای که شوهرش می‌کوشید به

چشم او خانه امیدش بنمایاند رو به ویرانی می‌رفت. پدر بچه‌هایش بیهوده امید به ماندگاری نقش ایوان خانه‌ای داشت که از پای‌بست ویران بود. کاسه دلش لبریز از اندوه بود و شب‌ها در گوش دخترش درد دل زمزمه می‌کرد که: «در نگاهم شعله‌های شوق مُرد/ در درونم آتش پنهان فسرد/ غنچه شاداب من بی‌رنگ شد/ گوهر نایاب من چون سنگ شد/ روزگاری بود و روزم سر رسید/ روزها بگذشت و شامم در رسید/ کس چه می‌داند شبنم چون می‌رود/ از دو چشمم جویی از خون می‌رود».

پس از اینکه روی پای خود ایستادن را مزمه کرد، بر آن شد که «جای پا» سفت کند، خیز بردارد، جستی بزند و سری میان سرها درآورد. دلنگی‌ها و نگرش ژرف کاوش به خود، زندگی و جهان را در دفتر «جای پا» نمایان کرد. از «لب نیرنگ فروش» «پُرکسان بی‌کس» سخن گفت. به «سرود نان» «مطرب دوره‌گرد» پرداخت. پرده از راز «واسطه» برکشید. «افسانه زندگی» بازگفت. رازهای زندگی تلخ «حیب‌بر» زندانی را به یادها آورد. «به سوی شهر» را نمایش‌خانه‌ای ساخت تا در آن خواننده سروده‌اش را به دیدن زندگی پُررنج دهقانان بنشانند. پژواک درد دل «زن در زندان طلا» را هم در دفترش گنجانند تا نشان دهد که زن بدون اندیشه، سخنی برای گفتن ندارد، چه در کوخ فرودستان باشد، چه در کاخ فرادستان.

با «از خود گفتن‌ها» و نمایاندن «چهره واقعی» خود در نخستین دفتر شعرش، جای پایش را سفت کرد تا «چلچراغ» سخن‌سرای روشن‌کند و با پرتوافشانی‌اش چشم‌ها را خیره گرداند. سواری به میدان آمده بود تا گوی بزرگی برآید. «از خود گفتن‌ها» را بهانه‌ای کرده بود تا از رازهای نهان زندگی سخن بگوید و راه را برای پیشرفتش هموار کند.

سری میان سرها درآورده و پیرامونش شلوغ شد. در نشست‌ها و مهمانی‌ها می‌درخشید. چرب‌زبانی‌ها گوشش را نوازش می‌کرد. وسوسه‌ها دلش را می‌لرزاند. پایبندی‌ها رنجش می‌داد. از فروغلتیدن در روزمرگی و آلوده شدن به پلشتی و هرزگی می‌ترسید.

با اینکه تلاش چندباره‌اش برای گریز از روزمرگی و آموختن بیشتر، سرانجام او را به دانشکده ادبیات کشاند، همان روز نخست چنان سرخورده شد که راه به سوی

دانشکده حقوق کج کرد. آنجا با مردی آشنا و همراه شد که دلش را می‌لرزاند و مغزش را به چاره‌جویی وامی‌داشت.

گاه خود را «پری افسون‌شده بسته به تُرنجی» می‌دید، چشم به راه شناسامردی که تُرنج را بشکند و ره‌ایش کند؛ گاه «زنی ساده و سودایی» آسان به دام افتاده. برای گریز از کشش عشق دست به کار شد، تیشه به دست گرفت تا از «مرمر» ناسفته‌اش تندیسی بتراشد که هرگز از گذر روزگاران، گردِ فرسودگی به رویش نشیند.

هم‌نشینی با سخن‌سرایان و آهنگ‌سازان بر توشه‌اش می‌افزود. سروده‌ها و ترانه‌هایش دست‌مایه ساخته شدن آهنگ‌هایی ماندگار می‌شد. آوازخوانان سرشناس با آواز خود، سخنانِ نغز و پُرمغزش را در گوش‌ها می‌سرودند و در جانِ دوست‌داران هنر و اندیشه شور برمی‌انگیختند. آغوش سخن‌سیمین‌برش، بستر گرمی بود برای هم‌آغوشی آوا و نوای خوش ایرانی تا مهرش آبتنِ اندیشه‌ای نو شود و خردی راه‌گشا بزیاید.

والایش اندیشه‌اش، سیمرغ دل بی‌تابش را بی‌تاب‌تر می‌کرد. آسمانه کوتاه خانه بخت نمی‌توانست بی‌کرانگی آسمان آزادی را از چشمش پنهان نگاه دارد. مرغ خانگی نبود که پرواز از یاد برده باشد. سرانجام از خانه بیرون جست، زمانی کوتاه بر لب بام نشست، چشم به آسمان دوخته، نگران پرواز همای خوشبختی در سپهر زندگی‌اش بود و دل‌دل می‌کرد تا بی‌گمان شود که از چاله درنیامده در چاه نیفتد. بال گسترده، از لب بام پرید و خود را به دست باد سپرد تا ببیند به کجا خواهد رسید و چه سرنوشتی برای خویش خواهد نوشت.

چشمه جوشان نوآوری‌هایش آشنایی‌زدایی‌ها می‌کرد. شکفتگی شگفتی می‌آزمود. جانی تازه در کالبد افسرده غزل می‌دمید. مهرپویای مهرافزون، آرش‌وار جان در کمان سخن نهاده بود تا مرز سخن پارس را فراتر ببرد. بیش از پیش می‌آموخت. کمتر و گزیده‌تر می‌سرود و گام به گام به «رستاخیز» خویش نزدیک‌تر می‌شد. (۹۸/۶/۲۸)

در «زبان اندیشه‌ها» توانست فراتر از دیوار فریبنده روزمرگی را ببیند و فریاد برآورد: «هست زندانی سیه، در پشت این دیوار رنگین» و مردمان گرفتار روزمرگی را در پس صورتک‌هایشان شناخته و نوشت: «صورتک بستید و شما را می‌شناسم/

روی پنهان کرده‌اید، اما صدا را می‌شناسم». پس از رسیدن به خودشناسی و شناختِ روزمرگیِ چیره بر زندگی، دریافت که «آسمان خالی‌ست» و یادآور شد که: «پیش از این‌ها این زمین را آسمانی سبز بود/ اینک جز سیاهی نیست». بدین‌روی، می‌خواست که برای گریز از «مرگ پیش از مرگ» شوری در جانِ دیگران برانگیزاند. آموزگاری بود که در «درس تاریخ» از ویرانگری‌های تازیان می‌گفت و از ققنوسِ فرهنگِ ایرانی که از میانِ خاکسترِ برجای مانده از تازشِ تازیان سر برآورده بود. پس از آزمودنِ رستاخیز، آنچه‌ان برای رسیدن به «دشتِ ارژن» شتاب گرفت که «خطی از سرعت و از آتش» به جای گذاشت. «ابداعِ وزن، از نظر او، یک کشف بود، نه یک آفرینش: چیزی وجود دارد اما ناشناخته مانده است. آن را درمی‌یابیم و می‌شناسیم» در آن روزهای چیرگیِ «سکوتِ سرد و سیاه» که به چشمش «آسمان سرخ» می‌نمود، به یارانِ انگشت‌شمار هشدار می‌داد که «سازش می‌پسندند»، مبدا که خود را گم کنند.

شتابان به «دشتِ ارژن» رسید و ناگهان «من» خود را گم کرد و در نامه‌ای نوشت: «در همه چیز، حتا وجود خویش، به تردید افتاده‌ام... فردیت خود را گم کرده و در دل جمع مستحیل شده‌ام... واسطه‌ای برای پیوندِ خود و آن «من» سالیانِ پیش یافته‌ام که یک کولی‌ست - یک کولی ساخته و پرداخته خیال. و آن‌گاه که می‌خواهم از خود یاد کنم، او (آن کولی) به میان می‌آید: او مظهرِ دربدری‌ها و آوارگی‌های همیشگی روح من است. و چه خوب از «من» و از «بی‌منی» می‌رهاندم... می‌خواستم لحظه‌ها همه شادمانه باشند، و نبودند؛ می‌خواستم پژمردن و فروافتادن نباشد، و بود؛ می‌خواستم روز به بطنِ تنگ و سیاه شب بازنگردد، و بازمی‌گشت؛ و می‌خواستم ظلم و ظلمات پای نگیرد، و می‌گرفت. و چنین بود که شعرم همه زیبایی نبود؛ گاه نمود به چرک نشسته زخمی بود و گاه کیودِ فریادِ فرومانده و برآماسیده در حلقومی که به ریسمانِ سیاهِ چندش‌آوری فشرده می‌شد... نه یک سیاستمدار بودم، و نه یک جامعه‌شناس؛ و از حرفهٔ این دو، ناآگاه و با این‌همه، به گرفتاری هر دو گرفتار. آنجا که تازیانهٔ سیاست و اجتماع بر تنم فرود آمده است، فغان کرده‌ام؛ و آنجا که نوازش این دو را دریافته‌ام، به آرامی ترانه خوانده‌ام».

در بوستانی پُریه‌هاو از آوا و نوای خوش، سرگرم سرایش و ترانه‌سازی بود که تقی به توقی خورد و آتش آشوبی بر دامنِ مام میهن گرفت. تا به خود بجنبد و دریابد که چه در پیش است، از شور سرمستی سیاه‌مستان تیغ به دست برانگیخته شد و ندید که چاهی پیشِ پیشان کنده‌اند. به رفقای گردآمده در «کانون نویسندگان ایران» پیوست که امیدوار بودند بتوانند از آن آب گل‌آلود ماهی بگیرند و از نمدی که پاره‌پاره می‌شد کلاهی به چنگ آورند. کلاهی گیرشان نیامد و بسیاری از ترس به باد رفتن سر بی‌کلاه‌مانده از میهن کوچیدند.

رنجور از گرفتاری میهن در چنگال پریشانی و ویرانی، بانگ سر داده بود که «دوباره می‌سازمت وطن / اگرچه با خشتِ جان خویش». می‌پنداشت در آن روزگار ناساز «باید چیزی نوشت» و «باید افسانه گفت از دیگر رستمی» که برخیزد و از ایران پاسداری کند. پی‌درپی از خود می‌پرسید: «کجاست مردی و رادی، قلندری و آزادی؟» و هربار خود را سرزنش می‌کرد که: مگر زنان از مردان چه کم دارند که پیوسته چشم به راهِ مردی است تا برخیزد و کاری بکند.

کولی‌وار بارِ زندگی گذشته‌اش را به دوش گرفته، در دشت ارژن سرگردان می‌گشت و هنوز تلخیِ جان سپردنِ ارژن در کامش بود که ناگهان مرد همراهش از پا افتاد. از داغ رفتنِ همسر همراهش، دل بیمار از عشق به آتش کشیده شد؛ داغ او نیز چون عشق‌اش بر بی‌تابیِ سیمرغ روزگار افزود.

با به یاد آوردنِ آن روز تلخ تکان خورد و تنش لرزید. آن روز هم در بیمارستان بود، کنار تخت نه روی آن. از پسر تن به کاردِ پزشکان سپرده‌اش پرستاری می‌کرد و نمی‌دانست که مرد همراهش بر روی تختِ بیمارستانی دیگر جان سپرده است. اشکِ گردآمده در چشمان بی‌سویس باریدن گرفت. سردی بازدمی به بناگوشش خورد. سر چرخاند و دید منوچهر کنارش خفته است. از روزی که تنه‌ایش گذاشت و رفت بارها او را خفته در کنارِ خویش دیده بود که دیگر بازدم‌هایش گرمی نداشت و هرگز چشم نمی‌گشود.

تا آن دم، ته دلش نخوانسته بود مرگِ همسرِ مهربانش را باور کند، شاید بدان روی که نگذاشتند پیکر بی‌جان او را ببیند. می‌دانست که بی‌گمان واپسین دم‌های زندگی را

فرو می‌برد و با هر بازدم پاره‌ای جان از پیکر ناتوانش پر می‌کشد و گامی به مرگ نزدیک‌تر می‌شود.

بارها جنگ انداختن مرگ بر جان نزدیکانش پشتش را لرزاند. هرگز نتوانست از اندیشیدن به مرگ و آنچه پس از مرگ چشم به راه درگذشتگان است دوری کند. هرچه می‌پژوهید و می‌خواند کمتر می‌یافت، سرانجام دریافت که نمی‌توان دربارهٔ مرگ دانشی درخور به دست آورد.

برخی مرگ‌ها گزنده‌تر هستند. در هر تازش مرگ به نزدیکانش، تلاش می‌کرد خویشتن‌داری نشان دهد و نمی‌خواست همسان زانی باشد که در سر دادن ناله و شیون بازیگری پیش گرفته و برای به دست آوردن دلسوزی دیگران از هم پیشی می‌جویند. با اینکه از مرگ مادر نازنینش ناله و زاری راه نینداخت؛ از داغ ارژن دل‌بندش شیون سر نداد و گیس نکند؛ در سوگ همسر مهربانش نیز جنگ بر چهره نکشید و خاک بر سر نریخت، از نشستن داغ ننگ کشتار زندانیان دگراندیش در رخسار تاریخ ایران، دژ استوار خویشتن‌داری بانوی غزل ایران فرو ریخت و با سرودن چکامهٔ «ای مادران» فریاد دادخواهی برآورد.

مادران در درازنای هزاره‌ها از زندگی‌ستیزی دین‌مردان و جاه‌جویی خودکامگان همواره داغ‌دار بوده‌اند و زهر تلخ ریخته شده از مرگ فرزند در کامشان را با شیرینی زایش فرزندی دیگر فرو داده‌اند تا چرخهٔ کشتار از چرخش بازنماند. مردسالاری زنان را به گونه‌ای بار می‌آورد که باور می‌کنند فرزند‌داری شوهر است و او تنها زاینده و پرورندهٔ کودک؛ بدین‌روی به هنگام دیدن داغ فرزند بجز گریستن، نالیدن و زاریدن کاری از دستشان بر نمی‌آید. مادرانی که فریادشان را در سروده‌اش پژواک می‌داد دیگرگونه بوده، به دادخواهی برخاسته بودند.

از ستمی که در درازنای هزاره‌ها بر زنان رفته بود آگاهی داشت و می‌دانست تبغی که روان زنان را چاک‌چاک می‌کند دولبه است و مردان نیز زخم‌های بسیار از آن خورده‌اند. نه مردان را ستمگر شش‌دانگ می‌دید و نه زنان را ستمدیدگان بی‌گناه. مردسالاری را ازدهایی هفت‌سر می‌دید که تنوره‌کشان آزادی و آزادگی همهٔ مردمان را پایمال می‌کند؛ مردان را در سیاهچال خودبزرگ‌بینی، ستیزه‌جویی و ستمگری



می‌اندازد، زنان را به دام خود کم‌بینی، رشک‌ورزی و ستم‌پذیری می‌کشاند و کودکان بیگانه از مهرورزی و دوستی را دچار ناآرامی و تنش می‌کند.

آهسته و پیوسته پیش می‌رفت. در زندانی بی‌دیوار «یک دریچه آزادی» می‌جست و از پا نمی‌نشست. گرفتار خفقانی شده بود که در بدبینانه‌ترین پندارهای روزگار سپری شده پیشین هم نشانی از آن نمی‌یافت. در باورش نمی‌گنجید که نادانسته آب به آسیاب کسانی ریخته باشد که به دشمنی بیمارگونه خود با نویسندگان و سرایندگان دگراندیش می‌بالیدند، آوای ساز و آواز خوش را بر نمی‌تابیدند، از نشکستن قلم‌های دگرگونه‌نویس افسوس می‌خوردند و چشم دیدن آزادگان را نداشتند.

در میان خرناسه کشیدن‌های گرگ‌های سرمست از خونریزی‌های روزانه، با «هفت رنگ درون» خویش آشنا می‌شد. از «بود آنچه بود» سخن می‌گفت. در برابر تازش‌های ناجوانمردانه بر استواری خویش می‌افزود و نگران بود که: «مباد افتاده بمیرم».

به هر دری می‌زد بسته بود، ترسی در دل‌ها خانه کرده بود که بیرون رفتنی نمی‌نمود. به هر سو روی می‌گرداند گل‌سنگ‌ها رسته می‌دید. کسی با دیگری هم‌دلی نشان نمی‌داد. آشتی کمیاب گشته، پرخاشگری و ستیزه‌جویی لبریز می‌نمود. دین‌مردی خندان را به میدان فرستادند تا نمایشی فریبکارانه را کارگردانی کند. تیغ پولادشان کُند شده بود و نیازمند درنگی بودند تا دوباره تیزش کنند، پس مردمان باید سرگرم می‌شدند که شدند. همراه دوستانش، خودفریبانه دست به کار شدند تا گرد و خاک از سر و روی کانون بروبند، جانی تازه در کالبد فسرده‌اش بدمند، دژخیمی‌های گذشته را ببخشند و ساز آشتی‌جویی کوک کنند.

گویا مرغ‌های توفان دریافته بودند که توفانی در راه است که دیگران چشم به راهش نبودند؛ بدین‌روی آفتابی نمی‌شدند. انگار بو برده بودند که برخی چون «نویسنده‌اند پس باید بمیرند». گورستان مرده‌شوی، گورکن، نمازگزار و قاری قرآن می‌خواهد، نویسنده چه جایی در میان مرده‌پرستان دارد؟ دیو مرگ داس خونین به دست، خزانی دیگرگونه برپا کرد تا «پوینده» گان را از پویش باز دارد؛ سودای

«مختاری» را از سرها بیرون کند؛ «پروانه» گان را پر بسوزاند؛ بزرگی را از «داریوش» بستاند و نشانی از امید به «پیروز»ی در دل آزادگان «شریف» به جا نگذارد.

بشتش سرد شد و لرزید، انگار ناگهان چله زمستان از راه رسید، چایید، تب و لرز به جانش افتاد. چشم گشود و بجز تاریکی هیچ ندید. گوش تیز کرد. آوای خوشی در گوشش پیچید، کسی ویلون می‌نواخت و چه زیبا ساز را به ناله وامی‌داشت. پلک زد و تاریکی چیره بر دیدگانش را گریزاند. روشنایی درخشانی پیرامونش را فراگرفت. لب به خواندن سرود جاودانگی‌اش گشود: «خواهی نباشم و خواهم بود، دور از دیار نخواهم شد/ تا گود هست میاندارم، اهل کنار نخواهم شد/ یک دشت شعر و سخن دارم، حال از هوای وطن دارم/ چابک غزال غزل هستم، آسان شکار نخواهم شد/ من زنده‌ام به سخن گفتن، جوش و خروش و برآشفتن/ از سنگ و صخره نپرهیزم، سیلام مهار نخواهم شد/ گیسو به حيله چرا پوشم، گردآفرید چرا باشم/ من آن زنم که به نامردی، سوی حصار نخواهم شد/ برقم که بعد درخشیدن، از من سکوت نمی‌زبید/ غوغای رعد ز پی دارم، غافل ز کار نخواهم شد/ تیری که چشم مرا خسته‌ست، در کشتنم به خطا جسته‌ست/ بر پشت زین نهادم سر، اسفندیار نخواهم شد/ گفتم هرآنچه که بادآباد، گر اعتراض و اگر فریاد/ «تنها صداست که می‌ماند»، من ماندگار نخواهم شد/ در عین پیری و بیماری، دستی به یال سمندم هست/ مشتاق تاختنم، گیرم دیگر سوار نخواهم شد».

آوای نرم و چربش آرام خاموشی گرفت. درخشش سپیدی پیرامونش بیشتر شد. سر برافراشت. گویی جانی تازه در کالبدش دمیده شده بود. شاداب و توانمند برخاست و نشست. بال گسترد و نگاهی به بال‌های سپیدش انداخت. سر جنباند و به بی‌کرانگی آسمان درخشان گسترده بر فراز سرش نگریست. جهشی کرد که پرواز کند. نتوانست. سر فرود آورد و دید: پنجه‌هایش گرفتار پیکر بی‌جان هستند و آن، گرفتار دستگاه‌های ریز و درشت.



## پس سخن

زن در باور مردمان روزگاران کهن جایگاه و پایگاه والایی داشت؛ دارنده و پرورنده نیروی دانایی بود که یکدم از چاره‌جویی‌های مادرانه باز نمی‌ایستاد؛ بیش از پروراندن توانمندی‌های پیکر به والایش روان می‌پرداخت. بدین‌روی، فرهنگ را پی ریخت و در دامانش زبان را بالاند تا مردمان اندیشمند بتوانند با پیش گرفتن رای‌زنی به خرد دست یابند، همزیستی گله‌وار وابنهند و به زندگی استوار بر داد روی آورند. مادران خردمند تنها فرزند نمی‌زاییدند، دانش با شاخه‌های گوناگونش نیز زاده زنان کنج‌کاو و چاره‌گر بود. آنان برای افزایش دانش می‌کوشیدند و دمی نمی‌آسودند تا به یاری‌اش فرزندان ناتوان را از گرسنگی، بیماری و چنگ درندگان دور نگه دارند.

مادران از خردگرایی به خردورزی و از آن به خردستایی رسیدند. رازهای جهان هستی را گشودند؛ از چستی دیوها آگاه شدند؛ پیامدهای پیوستگی به دیوها و فرجام وابستگی به آنها را شناختند و دریافتند که مردمان برای رسیدن به رستگاری و در آغوش کشیدن خوشبختی بجز خرد، به چیزی نیاز ندارند. زبان دراز زنان خردمند هیچ از سرزنش دین‌داران باز نمی‌ایستاد و رشته‌های آئینی دین‌مردان را با سخن‌وری برآمده از دانش پنبه می‌کرد؛ بدین‌روی، دین‌مردان با همدستی خودکامگان جاه‌جوی زنان را به درون خانه‌ها راندند و دانش را از دست‌رسان دور کردند تا زبانشان کوتاه گردد و از سخن‌وری بازمانند.

زن امروزی برای بازگشت به جایگاه و پایگاه بایسته و شایسته خود چاره‌ای بجز آراستن خویش به دانش و پروردن سخن‌وری ندارد. تلاش برای هم‌سان شدن با مردان و پانهادن بر جای پای آنان، نه‌تنها زنان را به آزادی و برابری نمی‌رساند، بدکارگی برآمده از چیرگی مردسالاری را افزون‌تر از پیش خواهد کرد و زمین به سویی رانده خواهد شد که دیگر بر روی آن نه از تاک نشان بماند و نه از تاک‌نشان.

داستان‌های این مجموعه به ترتیب بیان داستان‌وار آخرین روز زندگی هفت زنی هستند که به ترتیب نامشان چنین است: ۱. فرخ‌رو پارسا؛ ۲. اشرف ربیعی؛ ۳. هما دارابی؛ ۴. پروانه مجد اسکندری (فروهر)؛ ۵. مریم فیروز؛ ۶. مرضیه؛ ۷. سیمین بهبهانی.